

صنایع کیمیا فی فضل خلافت و سلسله
عروج این طایفه کیمین این دین و این دنیا

خوش و سهیل بن این طایفه کیمین این دین و این دنیا



نصیحت جاوید و نور و طریقت سید شریعت و حقیقت جان بلیک این طایفه کیمین این دین و این دنیا

مطیع می فشی نو کشت و طبع این جهان

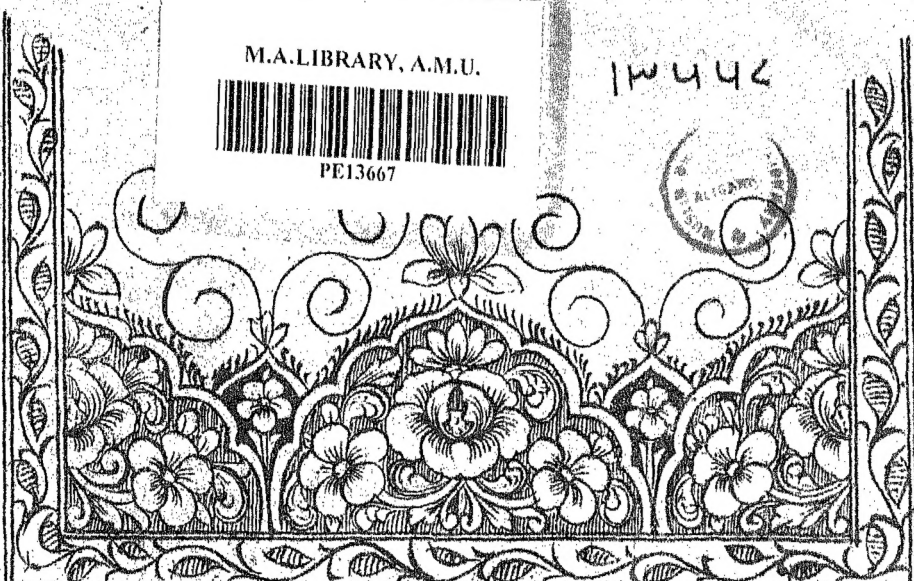
۱۳۴۵
۱۳۴۵

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE13667

۱۳۴۵



بسم الله الرحمن الرحيم

ای برترین همه شاد است	هم اول آخر استعارت	بیرون ز نیمه فراز و پستی	هستی ز بگفت ماکه هستی
بیرون و درون حکایت	باله و نشیب غایت تست	هستی تو بی همه بیان هست	دردش ز نیاید آن هست
عقل از کرم تو یک نظر نیست	تا از پیش پیش خود خبر نیست	انگوره خویش تن نه اند	از هستی تو چه قصه خواند
از امر تو مفرد و مرکب	بی علت و آلتی مرتب	علم تو محیط هر کم و بیش	بی هیچ تفاوت پس پیش
عقل از سر این سخن چنان	کان ذره ز آفتاب پر نور	در حضرت ای خدا عالم	سرگشته همیشه روح اعظم
گفتند سبحان افلاک	سبحانک سخن ما و فداک	آدم که خلیفه و مولا است	سرگشته ز بنیاط کائنات
ذریه که ذره از ویند	در معرفت تو خود چگونید	احمد که خلاصه وجود است	لا احصی گوئی وجود است
پر طائفه بگفت و گوئی	واقف نشده ز نام و موی	قومی که درین طوافگاه اند	سرگشته دلان لا اکه اند
در مسجد و خانقاه و محراب	شبه بیت غم تو خوانده ام	هم در طلب تو خرقه پوشان	هم در سوس تو باد پوشان
قومی ز غم تو در مناجات	جسمه ز پی تو در خرابات	چندین که نهان آشکار اند	این گفت و گوئی با تو دارند
که سجده بر منی بر آتش	دار و ز تو نفل خود در آتش	محراب جهود اگر گشت است	اورا چه کند چو سوزن گشت
تو حید تو گوید از همه باب	سر چشمه تو کی کجا خورده	ترسا که زند همیشه تا قوس	چو یک زن تو شود بناموس

CHECKED 1996/7

در این نام تو نشانه است جز بیا تو نیست بر زبانش	آن در صلیب او بهانه است ز ناز و فاست در میانش	هند که همیشه بت پرستانند این جمله ز دین ملت خویش	هر طبع دعوات میفرستند جز بر تخت ندیده در کیش
حرفان چنین بر صبا می از گوش یقین شنیدیم	خوانند ترا با اصطلاحی توحید تواند چو و حیوان	چون فاخته هر که در جفاست آن ذره که در هواست	کو کوزن تو بهوشان است دان حرف که در جنس است
فی الجمله همه ترا طلبگار اندیشه بتوجه باند خستند	و اگر ز تو کس نشد خبردار یا جز تو ترا که داند آخر	هر کس ترانه درین کوهی آنگس که درین تفکر افتاد	دستان تو میزند بر سر در دانه تحیر افتاد
آنجا که حریم بی نیایست حرفی که بر دوزخ تعلیه	اندیشه و خیال با نیست خرسندی طبع دان تو	دستی که بجان نمی توانست این نکته بحرف در کفید	هی بی زبان کجا توان و اندر صفت بشنید گنج
حقا که ازین خیال بودیم زین بیش خیال مژدین	معلوم نشد که چه است بهر سخن و فاشان	بر تخته از خیال هر کس تومی که ز جلد پیش دیدند	اسم و صفی رقم زندیس در آینه عکس خویش دید
ای خواب غرور داده خورا لو موفت و کجا است خورا	بنیاد روی نهاده خورا آن کنیت بجای خویش	همواره بگرد خود تنی تو ای از هر آستین نشانده	و آنکه دم موفت زنی تو سر در ره پیرین نمانده
پنداشته که در حضور در آینه دیده هوا	نزدیک ترا که دور دوری تویی که شنا ختم خدا را	ای خیر این چه اوصاف است اورا چه همیشه او تمام است	پنداشته که در حضور در آینه دیده هوا
دانش بصفت خویش اورا به صفات می خوان	نه موفت تو بوده موفت لیکن صفتش همه کی دان	کمال بکمال قدرت خویش تغییر صفاتش از من و	دانش بصفت خویش اورا به صفات می خوان
اورا به صفات می خوان اورا است بکافی مطلق	یا به صفت که دارد الحق لیکن همه جز کی نشاید	این جمله صفت که که ذی پندار خود از میان بردار	اورا به صفات می خوان اورا است بکافی مطلق
آنجا که توئی دوئی نماید بشنو سپر ابیان حالت	علم جد است قیل و قال و اندم که ترا ز تو راند	علمی که خدا می دان سو این علم فریضه تا نخوانی	آنجا که توئی دوئی نماید بشنو سپر ابیان حالت
آن علم طلب که با تو ماند ای طبع و هو علم تو	تا کی علم دلا نسلم تو خود را بجزاف کرده اگر	آخر خدا انبایدت شدم تحقیق صفات حق ندانی	آن علم طلب که با تو ماند ای طبع و هو علم تو

از نو و نهاده امر و بت اویل	تشبیه کن بوجه تمثیل	از نماز محبت قیاسی	غره نشوی بجهنم شای
-----------------------------	---------------------	--------------------	--------------------

مسئله اول در تقدیس و تنزیه حق تعالی

ای خام طبع زده چه گوئی	گستاخ هر و بکنیزه روی	ای از شش و پنج زرق ساوکی	دو شطره جهان محبوس
از ماوس تو منی نیازند	حلاوت از پی گیس نسازند	بنشین پس کار و دیده جزو	از دلفوق خود می سوز
محنت زده صدق باری	از بختی خبر نداری	ما تفرده نموشش نشین	دی چشمه زبان تو نشین
	داشتن چه نیافت هیچ کلام	همچو سراق شد سرانجام	

حکایت

پیری همه عمر گریه کردی	جز خون جگر غذا نخوردی	پیر سیدی کی چست است	گر که یه شود بود و طالع
از پیر چینی ندر رسیدش	گفت از علم آنکه کشیدش	منزل چو پیر نیست راه	این قصه را نگشت کوتاه
از دیده همیشه اشکها روم	تا کم شود از ریش خوارم	چون گردن از میان برقت	آنها همه گفتی بگفتند
تا محرم این حدیث ماییم	آوخ که بخویش متبلایم	مشکل سختی عجب شاری	باریک رهی و طرفه کاری
	از پیش و این جمله بویان	ان رقت این است گویان	نمیچسب

حکایت

گویند سخنان ایا م	از قطب زمانه پیر سلیم	آفتاب قصص چو بر نشاندم	مرکب بسیر بر عرش را ندیم
پانگی بزدم که چست است	مار و بندری ده از و دشت	از زمانه بسیر و دیده ام من	اینجا به نشان رسیده ام من
ای عرش بدین ملاکاری	بنیادی نشان او پیر در می	این مسند کبر است آخر	اینجا خط استواست آخر
آشفته بماند برش انظم	آفتاب که منم اسیر این غم	محنت زده چو تو ام گویان	تو از من و من ز تو طلبکار
ای نو اوج حدیث عشق نشنود	دنباله کار خویش میرود	اینجا نرو و خند تو داکرد	این ره دل صد هزار خون گریه

مشکل بود ای سیرگرا خود را صفی کند ز بابت خورشید ندید چشم خفاش تا که ز خیال تیغ و تیغ	گند و بغل و نذمت شاه توحید خدا بود دگمانست تا کی سخن گراف و طلاش بنشین پس کار کنی هیچ	ای بی سرو پا چه مرداوانی معلوم نکرده صفاتش ای ذره چه مرد افتابانی چندین گد و پوچی فکر دادا	هم در خور تست هر چه گوئی دعوی کنی از کمان نقش نزدیک مشو که بر تابی معلوم نگشت از و بجز نام
---	--	---	---

حکایت

شبی چو درین تحریر افتاد پرسید که این چه کار است بر اسم که دارد از مستطی این نکته اشارت از کجا کرد گفتند ام از حقیقت آگاه تحقیق تو چیست بی تو بود اسم و صفی که می کند یاد هر یک با تبارتی دو یابد چون دیده دانش آموحل نامی که چنین گفت گوئی است خلفه کجای این حرف اند قومی از و جو خوش فانی این طائفه که اصل کارند فارغ ز خود و ز حرف و نامند لام از دست و صف اند	روزی در این سوال کشید در حقه بگو چه مرد و باریست چونست بیان این معنی لام و نقش چه اقتضا کرد لیکن همه در تو بنیم این راه زین پیش نمی توان نمود ز اینجا که توئی ترانشاد کردند بیان چنانکه دیدند این شکل مانی شود حس از دسته گل مثال بوئی گرفته درین راه مخوف اند رفته ز حروف در معانی از نام و نشان خبر ندارند در عین حضور حق مدام اند و در می توانی حدیث بهیشت	آمد بر آن جهان پر نور از عین حقیقت آگم کن آمد چه لفظ یا چه نامست صلاح ازین نمط کلامست بیرون زد تو چون ترانشاد حرفی که گوش مادر گفت در آینه حسن او نظر کرد و دیدن شان شکل نباشد آن دیده که او در شایند حرفیت نشسته بر زبانها گرچه ده حرف با بر باشد از طاعت پرده گذار شد بیرون شده از صفات آ اول الف آمد این درست با ا و ا و ا ایست ماسوی آمد	مقبول از ل حسین ره تا کجا بست بر هم کن گوورد زبان خاص عالم بجوشد نگه نقشش نکاشت فی نیستی توره بر نیست باتو زبان تو سخن گفت عشق آمد و جلد را بر کرد لیکن همه جز یک نباشد جز وحدت معنوی بیند در مانده ز شرح او بیانا آتش بوجودشان در افتد در نور صفات مرکب شد و از اسم ندیده جز مست زیر که یگانگی نخست یعنی سرو پای این کند گاه
--	---	--	---

اول همه دوست و اهل دل است	بیرون ز تصور خیالات	اینجا همه وحدت است مطلق	تحقیق تحقیق است محقق
آنچه چون چگونگی علایق	برتر ز تصور حسالات	این چنانچه نیست هیچ وقف	زان پس زبان کاند عارف
نور صفت است فعل ازین پس	گر مردی ترا همین بس	بان ای سرو پا برهنه در راه	این هست بیان حرف احد
خون در تن کمالان نجاست	اینجا همه کس چرخ فروش است	کاری نه بزرگ قالب است	رای نه به پای هر کس است
تا من نبری که هرگز دگام	این منزل او بود و ملک بخت	اینجا باشارتی که کردند	همد قافله را قماش بر د
ای برتر آنکه عقل گوید	بالا تر از آنچه روح جوید	ای آنکه در ای این آبی	کیفیت خویش را تو دانی
کس وقت تو بیخ رو نیست	آنکس که ترا شناخت او نیست	اینجا نتوان بهوش بودن	مارا چه باز خوش بودن
کس ز تو زده نشان نمی	جز در فراق در میانی	هر ذره که دارد او شماری	می در دست او نیست پای
آن بلبل رفته در سالت	این پرده وی بوقت است	کز غم چو نمی رسم و می من	ای کاش که خود نبود می من
از دوری خویشین محب کرد	تا بودن خویش را طلب کرد	در راه تو ای غریب و تنگ	بیرون تو نیست هیچ و تنگ
بیگانه ز ناشانی ماست	پوستن او جدائی ماست	بر گردن تو هم از تو باریست	وین هستی تو عظیم کاست
گرچه هیچ ز خود بخود بری را	از دوری خود گفتند آگاه	آه این چه ترانه می نم من	عزیت که جان بهیمن من
از خوشی تنم خبر نیامد	جز یکدم سحر و بر نیامد	بسیار بودیم از چپ راست	حاصل شد آنچه در آن میخواست
صد بار قدم زدم بهر کوی	از خاک ریش نیافتم بوی	هر طائفه را بسیار مودم	هموی بهر نیار بودم
گویی پیرو گوی مرید بودم	در روز و در نماز بودم	در صومعه ها برق طاعت	رقم به بهانه مناجات
در درسه باز بهر تاهیل	مستخول شدم بهیچ دلیل	بیشتر به روز پیوست	جز یاد صحر نبود در دست
بهر که دلم زد این نفس را	آسوده ندیدم هیچکس را	کس با تحقیقش گذر نیست	وز رفتن و آمدن خبر نیست
پای هیچ کسان بهیچ کاریم	و نه هیچ کس اگر شماریم	چون هیچ نه ایم بشن بین هیچ	این واقعیت بهیچ ذبیح
گویند عریان خود چه تابی	گم شو که چه گم شوی بیابی	این نکته نمودنا صوابم	چون گم شدم انگهی چه پایم
یابند اگر کسی دگر خواست	از گم شدنم پس او چه میخواست	خود را چون نیافتم درین راه	نیافتم را چه گم کنم آه
نیافتم را کسی چه چوید	گم گشته ز یافتن چه گوید	آخر همه را بهیمن زدم من	گشته ز دوری خود من

تا کی طلبم درین راه دورا	آن چیست که گم کنم ده او	گر هیچ شوم من از خود آگاه	خود را بجز آن گفتم ازین راه
نی من اگر می نوی نمودی	این محنت دوریم نبود	از هر قصوری زره دور	بودم همه عمر خویش مغرور
چون ذره بسی بسوزیدیم	جز سایه خوشین ندیدیم	با این ملک دپویم ازین پیش	پس مانده ترم از سایه خویش
از محنت خویشم اشک بران	چون سایه خود ز خود گردان	در حشر آنکه نور بسیم	افتاده چو سایه بر زمینم
نزدیکی او مرا کند دور	با سایه بهم نمی شود نور	خوشید ز سایه کرد بهین	گفتا چون آمدم تو بر خیز
همسایه خود شدم از آن	این درد دم که بر زمان	امروز منم درین بیابان	از هر طرفی چو سایه گردان
خود بر سر خود چو سازه بانم	مخروم ز عکس خود از انم	این بچه بی خیالانه نیست	هر نقش که میکشیم مجاریست
من خود به تن خیال شدم	در پرده خویش در گذشتم	خود را بخیاں باز بندم	باشد که بر پرده بکشندم
در پرده غم ز تیره روزی	سوزن شدم از خیال دوزی	می آیم می روم مشوش	در پرده چو سوزن بگوش
در پرده خیال خویشیم	گفتم بحقیقت رسیدم	این بجنیه من فتا دبر رو	وان پرده دریده شد درین گو
دل نقش رخسار پدید شد	یعنی خیال می توان شد	از خامه برون دود سرت	دستار چه خیال بر دست
	گرشته شد و خیال بهر	این دیده بنود و آن قلم رفت	

حکایت

بود دست خری که دم نبود	روزی غم بی دمی فرو شد	از هر طرفی قدم بهین زد	دم می طلبید و دم نمیزد
ناگه نه ز راه احتیاری	بگذشت میان کشت زار	و دهقان گمیش گوشه دید	بر جست واز و دو گوشن برید
بیچاره خرازدوی گم کرد	اندر پی دم دو گوش گم کرد	آنکس که ز حد برین گام	این ست سزای بد سزایم
هان ای دل گشته کجاست	گر خود نفسی بخود نیای	می سوز ترم این تمام	سودا به نیمی که کار تمام
آنکس که ز دیدنت نومید	گر میت نصیب از خود شد	می سوزم و بر هر نفسیت	دریان بکنم که دست نیست
این سوخته چند کا به آخر	از سوختنم چه خواهد آخر	هر دم غمش آتشی فرو زد	تا سوخته را دوبار سوزد
می بندم و باز می گذارم	سوزنده ترم اگر نسا زم	از آتش او نشان غارم	بجز سوز دل نشان ندارم

آتش چون بنیم از چپ راست	این دو دندانم از کجاست	چون تیغ ندید دام خبر دود	این سوختنم کجا دهر شود
-------------------------	------------------------	--------------------------	------------------------

مقاله دوم در فضل و شرف انسان و غفلت او

ای هم ز تو چشم تو ندانی	نمودان شده و می ندانی	ای لبسته چارینج صورت	نبیند تو هم از تو شد ضرورت
ای بخت این فراز و پستی	امانه بدین صفت که هستی	در خود نظر از حواس کردی	حیوان دیگر قیاس کردی
گویند نظر امین هم پیش	این نیست تحقیقت بندهش	ای تیغ دور از شمار باتو	تو غافل و جد کار باتو
ای گشته بعکس خویش نهی	باتو همه و ده از همه دور	عالم ز حوض تست حیران	اما چو تو غافل چه در مان
	گشته چنین مباش ز نهار	در زیر گلیم تست همشدار	

حکایت

موسوی می فراق محمود	مستاز دوید بر سر طور	گفت ای ز تو بود هر چه بود	مارا بتو هم توره نموده
گم زد منی کجاست جویم	تا با تو حدیث خویش گویم	در دور تری بر آرم آواز	باشد که درم بخود کنی باز
بشنید ز بافتنی جوابی	کای از تو به پیش تو نقابی	این جای حواله نیست بگذار	من با تو ام از خودم طلب
افتاد من مرا بشنید	اینجا بود ای حرفه بنگر	شاهان جهان درین خیالات	بر قطع غم غنچه جنگی مات
از غایت قرب دور دوست	هر مرغ بدانه صبورست	این آتش با چگونه میرد	کین درد دوانی پذیرد
یاد آرد ز خود که نیست یادت	بی شرم کسی که شرم باوت	پیش از همه پیش ای کم انکم	از پیچری ندارد دوت غم
ای بیچاره رفته مقدس	هر دار جمعی چو کمر گس	دانی که ترا چه خواند کوین	شبه از قصص قاف حسین
کافر شده بنا سباهی	خاصیت خود نمی شناسی	مرغابی بجز لایزال	لیکن چکنم که در خیال
چو که نه منزل قرارست	دین آب و هوا سازگارست	ای قطره تو غافل که دریا	در جمعی تو می رود و پیدا
گردنه میان است نیست	غیرت و حشمت جوئی درت	آنگونه بچول در نهاد است	اما به حلول و اتحاد است
در دیده دید و هر دمی است	می بیند اگر چو بی کسی است	اوست نهان بلکه قیاسید	تو دیده بیمار می توان دید

کفتی که بچشم و عقل جویم ای میچو شس آند بهاصل سعدوری از آنکه به گنگ آئینه هر دو عالمی تو چون منزه بر دلت است پاسک همه در جوالی	نادیده کسی ترا چه گویم جز کفت کنی تو هیچ حاصل از غرق شدن خبر نداری بندیش که با که همدی تو و شمن شودت معین دوست پاسک همه در جوالی	جانی که محال آنم آمد گو هر طلبی صد فتنه کن ای آنکه نه اردت غم خویش گر هیچ ترا به نمانند معلوم کنی تو نیک و بد را آگاه نه که در چه حالی	این هر دو حجاب اعظم آمد خواسر محیطه نشین باش بنشین و به ارامت خویش دین بسته در تو برکشید دانی که چه دشمنی تو خود را آگاه نه که در چه حالی
--	---	---	--

حکایت

صاحب نظری که سفر کرد گفت ای چو پریشانی شد گفت که میرس ازین و آنم هم نیست که بسته دارم او را خود نیست مرا مجال است تا چند کنی تو سگ پرستی سگ در برت از نیک چه بری هست این سگ تو غریب من آنرا که هوای مجری کرد از خود و گله کن که این هم از گر قسم تو در جهان نیست ای صفت زشت و خوب تو در برج تو ماه و آفتاب است	بر خلوت راهی گذر کرد از صحبت دیو دم آزاد کز نام و نشان خود مانم دزدست نیکدارم او را ترسم که ساندم جراحت هر دار بسگ ده که رستی در بند سگ از فلک چه بری زنهار کشیده دار دامن سگ را بر ریاضت که کردی کار تو همیشه در هم زشت از صحبت زشت اتفاق است هم در رخ و هم بهشت با تو لیکن پس پرده سیاحت است	دید از دو جهان برید و کرد در صومعه خراب چونی سگبان خودم من خجسته ایمن نشین دلا به حال دعوی تو گر زاشانی است بان سگ خویش با نای دانی ز چه دات این سگ سگ را چو در نیست پیش ای در صفت و خوش مانده صاحب نظران که ترسنا نی دوری خود ز نیک و بد لوح و حکمست و خوش کرد دارتی تو زمین و آسمانی	بر چهره او نشان در دست بی پوشش خود و خواب چو دارم سگ دند خویش و بند کاهوی ترا سگی است دنبال سگ بر تو این چه بیوفائی خود را سگ پر خود ناساز تا بر سگ خود کنی یقی زان پرده دارد همیشه چون دیک هوی ز جوش مانده از بودن خویش در سبزه این تفرقه از خود و خود در آینه تو گر میرست گر یافته بد و نشانی
--	--	--	---

پیدا و نشان و بود نابود	در لوح تو هست جلد و جود	هفتاد و سه ملت معین	در آب و گل تو هست روشن
گردیده دید و برکشائی	در خود همه را بخود نمائی	دانی چه به بینی از چه است	کین هر ده هزار عالم بجا
گرد و چو تو بود و این درش	معلوم تو است موی علی الترتیب	از غفلت خویش در گمانی	گر طالب خود شوی بدانی
تا در نفس وجود خویشی	مشغول زبان و سوز خویشی	بر پر کنده مرغ خلوتی تو	آخر نه بمانی دولتی تو
کوته نظر خویشین هست	باشد همه عمر اسیر توست	تست زده ز بودن خویش	گر طالب این ره بنده خویش
مردان که خلاصه استند	از تست خویشین بستند	آزاد حدیث خویش گم نیست	دعوی سدهش که تنه نیست
	چون تو تراطامت آمد	این یسیت غرامت	

حکایت

روزی پدر این حکایت کرد	که جمع محققان یکی مرد	از در و فراق خود بر پشت	در حالت سکر با خدا گفت
کافی در دل دیده نورم تو	آخر هیچ جرم دورم از تو	گفتند توئی حجاب کس نیست	این نیست گناه نیست
ای بی بجا گنه کبیره این است	دیوایه شود هزار غافل	این طرفه کسی ندیده هرگز	وین قصه کسی شنیده هرگز

حکایت

گویند که یکی خردمند	بگذشت میان کوه و کجند	طافه و سه دید خوش شسته	از محبت این روان برشته
فارغ از حقیقت و مجازی	مستغرق خوشدلی و بازی	عاقبت چون شطوط کوه کان بد	بگریست و می خوش بخندید
گفتا که ندیده ام قراعت	تا دور شدم ازین جماعت	این طائفه که دوفتونه	بنگر ز نیب راه جویند
از بهیبت این خطرناک	جیران همه ره روان چاک	جانی که حدیث تو نگفتند	اندیشه این روان چرخد
هستند تو آفت ست بنگر	خود را بگذارد و گریه بگذر	ای نور ترایند یا بیم	خود را از پیش تو کن چو ستار
ای آتش حرم و ده است	در سایه خود گرفته خواب	خود را سبک از میان این گریز	کین سایه گر ان کند تر خیر

هر چند خواهش سازگار است	همشدار که سایه سایه دار است	در سایه مشو چو طفل حیران	کاذب پی تست ام صبران
گر تو در خانه پاک داری	از دین پیری چه پاک داری	آنجا که ترا حسد بسنجد	باید که شش و شسته در گنج
ای آنکه خبر ندارای خوشی	غافل شده ز خود بنیدیش	بالا تر ازین سخن چلویم	خود را بنساز من حکیم
از حال خودت لگه هستی	یوسف نه بقدر این هستی	بنیاد ترا چو محلی نیست	حیوان تو هرگز آدمی نیست
ای از پی خوشی و مصیبت	مستغرق بنودی کالانوم	تا کی بطبیعت شتایی	کان از همه گاه و شریانی
عیدی نفسی قدم بگذار	خرنبد خود شو بیکبار	ماند جرس ز بقراری	جز بانگ میان تنی بدار
	از غفلت خویش گشته غافل	همواره بخود و خواب نال	

حکایت

مردی میان پنج شبست	ریک و نصیحتی ز هر دست	در پایش چو خوش میکرد	از گرمی خود خروش میکرد
تحسین خلایق از چپ است	بچون غفلت ستیز خواست	صحت زده و دیده را بجمع	پروانه صفت به پیش آتش
نانا که ترش ز خانه کم بود	هنگامه بدید و قصه نمود	گفتا خرم من در دلبستان	با جمیع گوی و مرد و بستان
صاحب نظرش نکرده نفرین	خندید لبی گفت بنشین	آمد بستر سخن و گره بار	بکشاد عبارت گهر بار
خرم شده راشتاب سید	در عین سخن ز جمع سید	کز پیرو جوان گو کسی هست	کز داده عاشقی فست
حیوان صفت ز جمع برخواست	گفتا منم آنچه خاطر خواست	در عمرم خوش شدنی نیست	آنکه فاشم که عاشقی چیست
آن دل شده حال خویش	چیدیش چو نمرود از آن	دانا ز حدیث او عجب ماند	خرم گشته را بسو خود خوا
گفتا خر خود بگیر و رستی	نیک خر تو اگر نیفتی	افسرده دلاکی نظر کن	خود را ز حدیث خود خبر کن
در خواب غرور خود میادین	تر جست و رسن بر و برین	بگذر ز خود ای گلدی چالاک	دارند خزان هر غده در خاک
ای از تو شده خزان انبیا	بیار و خرت کجا برد بار	ای بر سر خاک و آب ماند	همچون خرد در خواب ماند
یار از خرد خرد را کسون			آسوده شندی بخا الخفون

مقاله سوم در بیان طریقت و کیفیت سلوک

ای و مسافرانه گجائی	این جمله ترا تو خود گجائی	ای بخیر از جهان سبب	با تو چنان بیان میکنی
ای و دله دور و کین	دروازه هفت قلعه برین	از طاق بلند بر آشیوب	با هشت چمن سبزه و کوب
آنگه گدای بفرق خود زن	از خود که قاف خویش کن	سپهر عاقبتی چو رشتانی	تا کی پس کوه قافانی
تا بچرخان گدای از خویش	این قاف تو بخیر و از پیش	ای گمشده پیش و پس کرد	اینک ده تو بر و مردی
آباد نظرت امید و بیم است	راحت نه مرا مستقیم است	با هر چه بماند محسوس	خود و خودی نه بنده حق
الطین و حصا ترا حجاب است	با موسی ازین سبب است	نغمی سرو یا بر سر زلفی	لیکن قه می بنده زلفی
چندین چرخ طلب کنی چپ و راست	سرمایه زیان این چرخ است	افسانه خویش مختصر کن	بشیرین درون خود زلفت
همه چو ازین صدف گشت	سیر و اسوق المضر و گشت	چندین پوئی و دو گام است	بردار ز خود همین تمام است
اول تو دینست و رفتن	آخر همه رفتنست و دیدن	ببی بردن او تخت بنگر	آن رفتن تو نشه مسیر
از کوشش فاش و غفلت	این خبر نصیبت از دل است	با این همه جهد خویش بجا	توفیق چه هست کار فرما
و قسم شقاوت و سعادت	چون بخیر بی ارادت	از کار خود ای گدای مسکین	بیکدیگر امید منشین
جانی کنی ای پسر کی بی رخ	مکن بنود کشان گنج	شب تیره و روز و کی گنج	بهشیار نمی گذر درین راه
دل در بی اصل و فرع میاید	در دست چرخ شرح میاید	ای گشته مرید رسم و عادت	بگذر و نه بنیت ارادت
آمار پرست عادت خویش	شیطان حقیقتی درویش	خواهی که شود دراصل	پیری طلب ای جوان غافل
خود را بر کاب بر نهی بند	تا باز رها نت ازین بند	از دانه و دام عقل بگیرند	ای کامل راه عشق بر خیز
ای عقل شده عقیده تو	اینجا نخرند حسیله تو	تا با تو عقل هیچ رنگ است	چیز از بر که جای رنگ است
در عالم عقل بایستی	مرفوع قلم شوی بسته	گر طفل نه و مرد کاری	بالوح و قلم چه کار داری
هر دم دوزبان گفت و گوئی	زان هر چه قلم سیاه روئی	بشکن قلم و ورق بگردان	در لوح تو آبجی سبک خوان
آن حرف گزین و رقیق بر است	خواهی که بگویت که چو هست	اول گل خود ز تخته برش	آنگه چو قلم بسردوان باش
بر لوح فضا قلم بنیزن	بر بام بقا علم بسین	چون کلک بکف قدم می خیز	بر چهره زرد اشک بنیز
خود را به عمر چون قلم دار	بسته کرد و تنی شک دار	چون فی همه رنگ خود بنیدار	بی برگی خود نوای خود ساز

بان تافشوی دست بر باد	مانندی تنی بسر باد	چونستی تو زوید از تو	چون نیست شدی گویا ز تو
شماخی که بلند شد بر خور و	نی گفت که من نیم شکر خور و	فانی شو اگر قیامت باید	بگذر ز خود از خدات باید
حقا که بهر دو کون امیری	گر پیشتر از اجل میری	گر مردن تو ز خود تمام است	دشمن تو هم اندرین مقام است
مردان که ره خدا سپردند	در عالم زندگی بگردند	ای خافل خود پرست او	این نکته ز آب و گل جدا دانا
فانی شو ازین صفت بگرد	تا زنده لا بموت گردی	در خلوت اگر چنین نشینی	آن دهنده نیست نقد بینی
اگر مرد در هی محال بگذار	تحقیق طلب خیال بگذار	چیران مشو ای بخوش خود	پروانه صفت تو کس ز خود
تا کی بطریق خود نمائے	این باد بروت پارسائی	زنده تو که باز نامه قست	ز مار پیله حجاب نیست
ای داده حکایت زبانت	از تیغ حقیقی امانت	اسلام گفت دگویی باشد	مومن ندیدل سرو می باشد
مقصود یقین است که اصل دین	از نور یقین بود یقین دین	تا کی نفس از گمان برآرد	ایمان بدست علی جدا
ای غره گفت خود چه دست	کاری بسر زبان نشند دست	گفتن زبان دین و زشت است	گوینده بدل شمشیر است
توحید نه کار آب و خاک است	آن درون صافی چنان گشت	ای خوانده خدا ای اجداد	دور می حقیقت شما است
تا کی بزبان خدا پرستی	این نیست مگر هوا پرستی	ای از پی شره زمانه	غلی زده بهر دو گمان
باکی زده قطره آب دیده	چون تشنه کم سرب دیده	بادی ز تو که پرید گردد	ای باکی تو پیس گردد
ای آب تر افسانه بادی	بر کار تو نیست اعتمادی	آنکس که بداند این اشارت	بر آب کجا کند عمارت
یکباره مجرد از صفت شو	وز بحر محیط معرفت شو	از غیر حلا چو غسل کردی	خود داند اگر تخسنگردی
ای در بد و نیک خود گردان	خواهی که سبک شوی بنه باد	تا ز تو ترا بود گرانی	در اسفل سافلین بانی
نفس تو دوری صدر زبانت	این بار گران توانانست	گر با تو یگانگی نمودی	خود حاجت گفت با خود
تا نفس رویه می ستیزد	این ما و من تو بر نخیزد	چون گشت بیک بان بگو	دوری نبود ترا سه بگو
باشد دم نقد از ان جناب	بی واسطه از جوی خطاب	خود را ز وجود خود جدا کن	یک لحظه شما خود را بکن
اگر باز همی ازین کیت	تحقیق شود ترا محبت	چرا زنده چو نور ذات باید	آیات و معجزات باید
فرش ملکوت در نوردد	پس در جبروت محو گردد	چون نیستی تو تا محقق	آید همه لغات و نامان محقق

	اینجا است نهایت طریقت	اینست خلاصه حقیقت	
	حکایت		
ای زند قلندر از کجائی نگر چه در پیمناک داری نگر که در هم طوف کردن در راه خدا چنین توان رفت ازین بحریم نفس و شتاب از جهان بجهان تافت آئی تا که نفس اندرین خرابی بیر ماعدته قرار می کن از نیک و بد تو بی نیازند خود را بطلب یکی درین کا زده رو چه گشت و ره گذار آخر کجای سی لگوئی اندیشه کن ز هر کم و بیش بیر عکس گشته حالت اینجا از آب و گشت و نیکی گاهست فی الجمله جاب تست ایندن چون بگذری از هر خرابی معلوم کنی بحیثیت دانش	سرگشته مهروری چرائی اند محک چه باک داری حجی ز سرگراف کردن سرگشته شد آنکه بچنان رفت ملک ملکوت خویش در یاب آنکه بحریم کبریا آئے فی منت جان حیات یابی در صحن بقا شکار می کن می سوزد چو شمع تابسانند آنکه چو بیافتیش گذار ای مجر صاوت چه راست چون گم نشد از تو پیچ و جفت اندیشه بدان و بین و اندیش تحقیق شود خیالت اینجا تا و هم هزار ساله راهست و حسن تو از درون پر کن آب و گل تو رسد بیابان خاصیت چرخ و اخترانش	خواهی که سفر کنی قدم زن تا چند بهره راه رفتن از خود بخود آئی و بخود هیچی چون پائی زن بتاوی خوش از نفس بر دل بجان ای خواجده می قلندرش بر بند بچکم دید که باز ای گم شده خویش بطلب کن چون موم می گذار بچند بگذره ز خود نشان ندادی در راه چه منزلت مارا بگذر که جمله سرگذشت است از فکر بفرمی توان رفت آنجا که تویی خیال و محبت شیطان که تو هست او آنکه برین زمین همه هست بیرون شوی از چهار دیوار اوستا و مبدی چون بدل شد	لبیک زمان در حرم من در مسجد و خانقاه رفتن بی زحمت پائی سر می آید بینی دو هزار عقبه و پیش منزل چه طلب کنی دوان از رحمت جسم و جان بر ش تا بهدم شاه گردی نای که یافته بر و طرب کن در گردید زار خویش خن بس کن سپر از خود و راهی این واقعه مشکلست مارا بنشین نفسی جانیست آنکس که برفت بی نشان رفت دورست کجای رسد نفیست این زحمت مکن گاهست او را هر ذره از ان هواست فی جی و کشش بود پدیدار هر عقده که در تو بود حل شد

اگر چه برون سوی این صفت	در راه یقین شوی کاشف	بنی بطواف عرش و کرسی	ارواح مقدسان قدسی
آید پس زین همه منازل	در دانه نفس و قلعه دل	نقش ملکوت عالم اینجا است	شاهنشهر روح اعظم اینجا است
بر پایه تخت احمقاش	و ستور گایه عقل نامش	اینجا بر هی زبند ناسوت	شهباز شوی بغیر لاسوت
تا از بد و نیک خود زستی	میدان که سینه پاشی پستی	ایم ده رود اگر ترا یقین است	سواج مسافران چنین است
و شیب و فراز این مقامات	صد گم شده بینی از کرات	انگس که بروی آب میرفت	دانست که ناصواب میرفت
آنکو بهوا پرید و پشتست	جز با و هو اندید در دست	و آتش اگر کسی وطن خست	او هم بمراد خویش خست
هر یک بحجاب دایه مانده	در ظلمت خود چو سایه مانده	در مانده بکار سازی خویش	مخو و خیال بازی خویش
هر یک پس پرده در شوی	مشغول شده به هیچ کاری	آنانکه دمی شمسار دارند	ناظر نبری که بر قرارند
و در دایه فتنه چو پر کار	سر بر خط حیرتند هموار	در خوشه و نه خودی نم	در اصفه فتنه جوش در جوش

مقاله چهارم در صفت سالکان طریقت

این رفقه عبادت و تکلف	بان تان نه فی دم تصوف	هر دانه همه اهل پاک دارند	نسبت نه آب و خاک دارند
بیرون ز خراج آب آتش	در آتش عشق وقت نکات	در خاک چو بادنا شکیند	لیکن نه چو آب سر شیند
خاکه ولی قرارشان فی	بادند ولی غبارشان فی	چون آتش اگر زبانه دارند	سوزند ولی زبان ندارند
آیند ولی ز خویش چو خند	از باد هوا ز ره پیوستند	چون آب روند بی علاقی	آیند با همه حسلاقی
و صحبت هر خشی نشینند	رو پیش برند و پس پنهانند	با حق شده جمع خود پریشان	لا یفهم شمار ایشان
فی در غم و دوزخ وشتند	این طائفه را چنین سرشتند	این را سروان بی خردند	گویند خمش و مستند
با خلق خدا نمی شترانند	لیکن نه چو ناله مؤمنانند	و ناله قلبشان عکس فی	چون ناله قلب بی نی
با علم و عمل زبان شان را	میزان صفت بی کم و کاست	اندیشه پیش حکم ندارند	و ز جور زانه غم ندارند
و بحر وجود خویش غرقند	فانی ز قبول در فنا کنند	آنرا که هوای رنگ بوست	در ویش مخوران ای بوست
زین طائفه که خود نمایند	بگیرند هیچ را نشاند	از صحبت این هوا پرستان	دین را غفلت پند ایشان

حکایت

گویند که راه میبیر گفت ای نفست جبارم ایلیس کی ز نفست مارا گفتا چه بود کجاست ایلیس چون فارغم از زبان و نفش ز قفس چنانکه شان ربودند آنجاکه نشان بی نشانیت اینش کمال حال مردان در راه خدا که هر برانند چون بجز موج خود نشویند هر چند گهر جو بجز باشند خود گوهرشان را اصل پاست ورودل شان که بی کلایست مطلوب نفس بد سگانه دارند برای صحت خویش شیرین همه از درون بپزند	میزد نفسی مرید با پیر وز خاک و رت نمی خورم دانی که چه شومست مارا کم کن خرن از جهان بپس تصالح گشته ام بفرش دیدم چنانکه شان نبودند جائز از وجود خود گزشت شیران و مبارزان این بر چرخ حقیقت اخترانند لیکن نه چو بکبرخ و نه زنده تردمن خشک لب نهانند بی تربیت هوا و خاکست از روزانی بیک فرج است از غلت باد و خون نتانند پیر بپز منم ز صحت خویش از راحت و چندان بچون	از هر نفسی بیان میجوأت هر واقعه را جواب گفته چون بر تو کمی کند جگونی شیطان ز حدیث با نیست آنانکه خدا صگان دین اند با خلق و بی راه صورت این عالم بیدلان شست آنانکه حدیث خود ندارند و انسته و دید و و رسیدند مانند صدف درون پرازدند در یابی وجود شان گهر بار چون جوهرشان از آب گلشت بخشد همه را طیب جسم خلقان بدلیل منقش بنینند هرگز نکند درین گنج پوختا در رحمت این دکان	و ز قدیمی نشان میجوأت دانم که هر صواب گفته کز محنت او خلاص جونی من چو نشستم که چو نیست در راه حقیقت انجمنی اند با خویش و لیکن از ضرورت بی نام و نشان لا اله است اندر نشیمنیک و بند دارند در یاصفتند و آرمیدند نی چون سلطان باب گل سپر نی چون صدف از هوا طبلگار در بند هوای معتدل است ایشان همه از طیب جسم ایشان همه بسط و منقبضند تخی زمینان شان تنه را ز هر همه را چو شند نشند
---	---	--	--

حکایت

علی بنی که مسیح پاک روید	و آنکه برود چونیم چو بود	ایک در فیت چیست حکایت	میشد بطواف خط خاک
--------------------------	--------------------------	-----------------------	-------------------

هر جا که یکی جفاش میگفت	او خود بگرم دعاش میگفت	بر شیشه او کسی که زد سنگ	چون تیشه گشت و دنگ
گردگی ز خورشید رسیده	چون سرمه چشم خود کشیده	قصه بهر کجا که بودی	بدر ایمنه نیکی نمودی
گفته ترا بدین تباهی	دشنام دهند عذرخواهی	این بود ز پاسبان دشتش	هر کس جهان دیده که سفتش
این حرف نه سرمه است بهشت	معلوم کن از شکوفه و خار	خار آمده برداش نشان کش	گل خنده ز زبان بر روی او
نزدیک کسی که راه بین است	نفرن خلایق آفرین است	از پیر بیان مرید صادق	بشنو چه نصیحت است لا
خلق آفت راه تست بر خیز	وز سود و زیان و پیر و سیز	دران نبرد کس نه محلول	خود را چه کنی بخلق تشویش
چون نیست پرست بیکس تیغ	سردتر گفت و گوئی تیغ	آن کس که برین قدم نشیند	حق بین نبود چو خلق بیند
صاحب نظران پاک دامن	دارند فراغت از تو دامن	چون نیک و بد از خدای عیند	روی از همه خلق در کشیند
	بر خاطرشان خاصه عام	یکیان شده آفرین دشنام	

حکایت

بود از عقلای عهد مرده	مجنون صفتی خرابه گردی	پیری ز محققان این راه	رویش بدید در گذرگاه
شوریده دل مشغول هوا	می آمد و کو دگانش دنبال	در طعنه زبان کشا داده را	دیوانه لقب نماده او را
این گفته دهند و آن زده	او خود زنده هزار فرسنگ	آمد بر او راه تعظیم	گفت ای قدرت الهام
از قصه خود بگوئی مارا	کی باز شناختی خدا را	گفتا که چه پرسی از کم و بیش	گشتم خود بدم ازین پیش
گفتم چو بجزیت تمامم	دیوانه نه من خلق نامم	انگاه مرا ز من جدا کرد	باصحبت خویشم آشنا کرد
بامن ز منی چو پیچ گشته	از پیش رهم بچای بهر دشت	دیدم که حجاب من من بود	بامن چو نماید من بایود
از خم چو خم هست چون نیم	شکوه آن که شوم بگویم من	من بخیرم ز دشمن دوست	آری چو نماید من همه دوست
او دهان او که در چه کارم	با خلق جهان چه کار دارم	آنانکه بدین صفت نمایند	گنجور خزینة خدایند
ایشان سر سروهی دارند	جز دانه نیستی بکارند	دارند بجز لیلی قناعت	از لیش همه جهان قناعت

حکایت

این طرف حکایتی است بنگر	روزی مگر از قضا سکندر	میرفت و همه سپاه با او	آن شمشیر و ملک و پناه با او
بانگ بجز این که نه کرد	پیری از خرابه سر بر کرد	پیری خانه که آفتاب پر تو	در چشم سکندر آمد از دور
پرسید که این چه شاه است	آن گویست که می نماید پسر	دیوانه بود و گردن عاشق	اینجا کند مقام و منزل
پرسید که چرا در این اینجا	بیم که چو می شمارد اینجا	در گوشه این مخاک دگر	بهیوده نباشد اینجا پیر
از سر آن خاک چو خاک	پیران بر وقت نبودند و	خود باز کرد سوی او چشم	پرسید سکندر لبه چشم
گفت آنچه بود غول این گویا	غافل چو نه شده دین راه	بهر چه نکردی احترام	آخر نه سکندر است نام
دانی که شمشیر شسته است	پیشینه هر نام من اهر	در ادل ز آفتاب رایم	تحت فلک است زیر پایم
پیران بر وقت بانگ بر داد	گفت آن نیم تو نیز نه	نی غول و نه غافل دین که	هشیار تر از تو ام بر سر
از خرابه چو نه پیران	چون شتران درین زمین	با خلق و پیران شانی است	چون آخر کار حاجه ای است
چو غول عاقبت پیران غار	آه سال و آباد خدا است	دل زید و نیک او چشم	در کج خراب از آن چشم
دیوانه توئی که بجز پیران	مغرور و دور نه ملک خود	دانشم که که دو قطره آبی	آلوده بجاک این خرابی
نی می توانی ز دور و جانی تو	بیدار ز گشت آدمی تو	دور فلکی که بشمار است	هر ساعتش از تو صد بار است
این را چه پیران و پیران	تو پیران و پیران و پیران	با من چه بر ابروی کنی تو	چون نیده نیده منی تو
درین راه که دور است	با تو که دور است	تو سینه دین و دنی	بشکن سر که و پایی دعوی
هر از آن که دور است	با تو که دور است	از چو نه تو و نیر میزد	سر که گفت با تو پیر میزد
پیران و پیران و پیران	با تو که دور است	ایکاه که پاک است	از غیر خدای بی نیاز است
هر از آن که دور است	با تو که دور است	هر بحر زنا چو خط خورد	جز حق همه را و دل کرد
ایکاه که دور است	با تو که دور است	سیدان مبارزان طلوع	

مقاله پنجم در بیان عشق و مراتب آن +

آن که نشین این گداز	بی عشق و بر سر و در	صد فایده و بهدم و دانست	عشق است که میگردانست
---------------------	---------------------	-------------------------	----------------------

تو می که ز خود پیرده رفتی	این بادیه را جریده رفتی	در عشق چه جای کار سبستی	هشدار که تیغ بی نیاموست
سر بر خط فکر نه زبانی	نایابی ازین سخن نشانی	چون فکر ترا بتو رساند	بس عشق ترا از تو نشانند
در فکر بگو ششده در اویت	تا خود گشته رسد که بر نیز	یک جذبۀ او ترا در آن	بهر سر عبادت دو عالم
باید که سر از گشتش تابی	تا بگو که گشته را بیابی	فکرست کلید این معانی	تا ره بر می شود ندانی
نه کور طلب چه خواهی از کور	این است همه خلاصه فکر	دانشتن فکر مشکل آمد	بیداری دیده دول آمد
فکر تو هنوز خار خار است	چون فکر نماند عین کار است	بی فکر درین نشان چو فنی	آنگه بجهان حیرات افتی
ای ز شراب خانه عشق	ایجا شتوی ترانه عشق	از عشق میری از نشانش	خود با تو بیان کند زبانش
اول قدمی که عشق دارد	ابر نیست که جمله کفر دارد	عشق از تو نهایت تو خواهم	هی سی ز حکایت تو خواهم
آنجا که ترا قلم گشت عشق	بر تخته بسی رقم گشت عشق	معشوق کجا و عاشقی چیست	از طاعت هر دو عشق بیست
این نکته ز ما و من جدا کن	اندیشه این دان را کن	از قلم و حدتست حاصل	در حوصله تو این حاصل
سیمرغ جهان نشان است	سرشته در جوش آشیان است	سوزنده صند نه از خرمن	رویش نه بقبله معین
بیگانه گشت و آشنایست	پیوند ندارد و جدا نیست	ایجا بحقیقت رسد مرد	که محنت کفر و شیخ فرد
	آنگه نه زیان نه سود باشد	یک قبله و یک سجود باشد	

حکایت

یک روز گلیم از روسته	بر جست و گلیم در بر افکند	چون دره عشق تو گشت	گرد سر کوه طور می گشت
از در و فراق نیم جانم	سجده کتبت بر زانم	پیش آمدش از طرق تحقیق	محرورم در سرانی و فنیق
رسوایانده جهان تبسم	محنت زده ز ما و بلسم	سوسنی نفس نهفته بگذاشت	با او سخن بلند برداشت
گفت ای ز خط امان گشته	یکباره سپید گلیم گشته	ای بر سر تو خط ز حرمان	دی مانده سر خط فرمان
آید چو اشارت سجدت	چندان رگ گردن از وجودت	گفتم سخن تو حل کنم من	خود قبله چو بدل کنم من
باغی خراب قرار گیرم	یکدل بودم دیار گیرم	من یادگری ترا نباشم	با همچو تو بی وفا نباشم

دیدار طلب کنی پس نگاه صد باره نیاز آمد آندم	در گم نگری نباشد راه نائل نشدم بسوی آدم	دعای تو که تمام بودی کیتاشدن از نشان نیست	بد که نظرت حرام بودی پیمان شکنی نه دوست است
چون قصه در دوزخ فرو نمود ابلیس با پیشش دگر بار	موسی بگویش این سخن آند بکشد از زبان خود و کعبه بار	که خیره سری چو سر کشیدی گفت آنچه درون پرده آند	نا کام بدیدی آنچه دیدی با هیچ نظارگی نخواه آند
طشت مرافقه از باغ آنجا که همه سخن مرا گفت	با گش به بهر سیده ناکام حقا که کن و کن هم گفت	من بر سر کار بی تقصیر گفتند و بهانه گشت فصلم	از من همه خلق در تحقیر دارونه زدند هر دو اعظم
بسیار کسان که ره سپردند کای سخت جوابست نیامد	کی نکته ازین بسیر نبردند به تو گذرد که ز کسند یاد	موسی از حدیث او بهر است گفت آنکه بر آرد از من این	بازش بطریق امتحان گفت یک خطه کجاست و فراموش
امروز بر چه از سودم اینجا نه طبع نه علت آمد	مجموع تریم از آنکه بودم فی نه مذهب و کیش و ملت آمد	با خود چو نماند گفت و گویم در راه حقیقی و مجازی	من عاشق اوز بجز او نیم این است کمال عشق با
انگونه برین سخن وفا کرد شمشیر فدا درین نیامد	دعوی ز قلعه ری خطا کرد آن نور سیه درین مقام آمد	در فقر مزین دم اسی فروق طاؤس تو پر نیز در اینجا	اینست سواد و وجه مطلق سر حشیه کفر خیر و اینجا
	ای زهر و تیز کام جالاک	این مرتبه ایست لب خطا	

حکایت

مردی ز مجردان آزاد گفت آنکه حدیث عشق گو	روز یک صلاهی عشق دار باید که نصیب خود بخوید	در حلقه رهروان صدقا در مرتبه بلا و تهمت	میکرد بیان عشق و عاشق ابلیس قدم بود بهمت
هر دل که به عشق محرم آمد حلاج که بود مرد مطلق	تا تم زده دو عالم آمد اینجا بر سپید و زرد اناحق	اینجا دو جهان جوی نیز زد اودا سطر گشت و خود بنودا	پای همه رهروان بلزد حقا که بکس می نمودا
بود از غلبات عشق در ناگاه سخته دید سر بوش		قسم دلش استقامت آمد	بر آب و گلش بلا مرت آمد

حکایت

شبلی که یگانہ زمان بود	سر حلقه جگر سروان بود	بود از طبقات این مشایخ	در علم و عمل چو کوه راسخ
در واقعه حسین منصور	شده خسته دل و هماند رنج	شبه از فراق او نمی خفت	با حق بزبان حال گفت
اسی ذات مقدس تعالی	از وهم و خیال ما مبرا	حلاج نه مرد و سرسری بود	از تحت این سخن بر روی
دانسته بدم من اندرین راه	اور از سقران درگاه	این تیغ بلا بر دچارفت	بر حالت او چو با جرافت
گفت بدو زبان نگدار	پاداش زبان بود سزار	ایک رو آنکه پیش او باش	اسرار ملوک و اکند کاش
چون محرم ستر مانیاد	از ماش بخیر بلا نیاد	سر مست شد از جهان	این مجله چه بود و هست
چون قصه اصل گفت باوع	بر سرش سیاست شرح	در عشق جو می او من را	صد بار بگفتم این فن را
در عشق سر زبان گزید است	رازش همه پاؤ سر برید است	در عشق بد نیست منزل	ز حق بپرسه و دیدن
و اسرار که دین مقام جاست	میدان که سرش بر پر است	تا آنکه تو زنگ دارد	از نام تو عشق ننگ دارد
چون نیست تو را می عشق است	در آب گلت چه جاست	میله که کند فراج هر یک	این میل طبیعت بیک
حرف بیوس تو فسق باشد	اسی بوالهوس این عشق باشد	عشق از بی الت شکم نیست	در روح لطیف این قدم نیست
تا خواب خورت اسیر دارد	عشق از تو یقین گزیر دارد	هر ذره که بینی از کم و بیش	دارد کششی بر کن و نیست
تا عشق نخوانی این کشش را	چون دایه نشاند کشش را	عشق از همه دایه مبرا	چون در پی دایه نشاند
میلی که کشد بهیچ نهایت	عشق است و چو شد بهایت	این مرتبه روح آدمی را	روحی که بر اسی شمر فارا
تا روح طبیعتی است امامت	از منطقه کی رسد کلامت	هر جا که میل طبع رانی	نیکو بنود که عشق خوانی
میل تو نصیب خوشین جو	در عشق کس این سخن گوید	تا بود تو در رهت حال	هست آنکه بهیچ طبع مل
از خود دلی بود اشارت	در عشق نباشد این جبارت	ما را طلبی که در وجود است	از بهر خود است این چه سود
یا هر چه طبع خوشین سازی	هم عشق بود ولی مجازی	هر بیش و کمی که نام هست	دارد نظری عشق پیوست
گر عشق تا به از کینش	نامش نبود در آفرینش	از عشق نه هیچ ذره خالی	خویش فضلی از یزاک
از عشق بد و رسد هر یک	از ان جمله بسجده بشک	آمد شد عشق بی من و	شاخصیت که نم این خود
با تو غم عشق را شمار نیست	آخره تحت فیه کاسیت	ما جمل که در سر و راهیم	آنکه نه گفت نظر و کانیم

بی با خودش نظر نیاید	از با بجز این هنر نیاید	چون قابل عکس نجایم	زین روی همیشه دخیالم
خود را طلبه درون خانه	اما تو برون شو از میان	باست و لیک بی تو خوا	جان از غم این سخن نگار
عشق از تو چو خانه یافت	در دوا و صلاهی وصل حالی	ای آنقدر وصل او نخواهد	در عشق فراق خوش بماند
رو باد کن آیتی را خلاص	کین فاتحه نیست در راه	تسبیح و نماز و روزه کاریست	اندیشه عشق خود شمار
پندارتان دید طاعت	شرکست پند و این عبادت	علم و عمل اندرین نیست	این بود عاشقان محبت
اینجا که خانه بی رکوع است	چه جا اصول را فروغ است	آنقدر برون ازین تجمعت	آنکعبه و رای کائنات
آنقدر درین چهرت ازین راه	بشنو که چه گفتی مع امر	چون عشق چرخ خود فرو	اول بر جبریل سوزد
در عشق نه شک نیست	نه خوف و رجانه کفر و نیست	مغیبت که رفع منزل است	بحر نیست که علم ساحل است
از علم در نشان نیابی	کین خواست عبادت او شما	اند به خبری که معرفت راست	از به خبری صفت راست
بشنو پسر حقیقت عشق	با خوشیست نسبت عشق	با خوشیست سبب جفا و ریش	بر خوشیست کد و نیش
با خوشیست بود همه خطا	خود گوید و خود دهد جواب	معتوق خود است عاشق	در عشق زلفت ازین پیش
	از لذت وصل احتش نیست	از درد فراق رقتش نیست	

حکایت

بودست که در عهد پیشین	کمال صفی ز اهل تمکین	از نیک و بد زمانه مژد	همواره بوقت خوشیست عو
پیشتر وقت را از حضرت	گفتند بگو بمر و خلوت	کار ده مشو لطاعت خود	تا که هر از این کنی پیش
چون نیست قوا حضرت	محر و مَشْدی ز راحت ما	در خلوت پر شد پیر	ز اندیشه این حدیث نظر
با پیر ز راه و دلی	بر گفت پیام بی نیازی	چون پیر پیام دوست	به روی من چرخ فلک
گرشته و بفرار چسبست	بر سجده که ناز زبانشست	از طاعت حق می نیاسد	میگرد و چنانکه عادتش بود
پیر پیر پیش که ای پیر	زین طاعت ناره و چه تو قیر	چون نیست قبول خیر نیگا	بهوده مباحث رنج گذار
پیر از سر دوش گفت تا مود	باری نیم از زورش و اسود	من بنده حکم و او خدا	بارد و قبول او چه پیوند

گمرد و گرفتار قبول باشد	چون من طلبم قبول باشد	بایندگی خودم شمارست	او داند و هر چه حق اختیارست
چون بر عشق من در انکام	بار دیگرش رسید پیغام	کاسی رنج کش ندیده مقصود	نویسمد که امتحان بود
ضایع ندکنیم هر چه کردی	باید که ز کار خود نگردی	در عهد و وفا می عشق پیوست	چون پر دست بود نشست
آنکس که شد از نصیب پاک	از رد و قبولی نایش باک	ای رنگد پوی مرادش	این گمرد طریق او باش
آنکه بوی عشق مستند	حق را برای حق پرستند	بگذر ز حدیث زرق و ریوا	مرد و زن عاشق ستایشان
حق را باید و بیم خوانی	بیهات به اشتقان چه مانی	ای خیر از غرور تا که	سود ای بهشت حور کیا
حق را طلب ای سرده چون	در صحن بهشت قهر و درخ	ای حق چکی بهشت خرم	باق چه خوری غم جهنم
عاشق نه توانی کبی تو هست	تا دم نرنی که جایی نمیت	ای قافیه از وجود تو تنگ	آئینه تو هم از تو پیرنگ
گمرد آنکه ترا ز تو بشویند	آئینه عکس رو بر ویند	تا عشق نکرد عود حاصل	آئینه نماند مصقل
چون آئینه نیست رو دارد	عقل آئینه گفت و گو می دارد	هر آئینه کو مست بل آمد	نوری که تافت قابل آمد
باز آئینه که نیست روشد	معلوم خیال این و او شد	آئینه بچشم او مست موجود	از هر طرفی که خواست نمود
آنکه بهشت و اراوت	این بود متفاوت آن است	آمد بدو نیک و دشمن دوست	منزله بی او جدا شد از دوست
عشق از من تو چو نیکوست	بر هر دو طرف برش در است	آنکس که ترا بمنزل آورد	مقصود خود از تو حاصل آورد
هستی توان بر برای خود خواست	تا کار خود از تو می کند راست	اصل تو نباید از غماص	ای از تو زبان عقل قاصر
آئینه لطیف و قهر اوئی	هر تو همه تو بهر اوئی	بود تو ز بهر باره شمع	هستی توان بهر عیار عشق است
بنشین پس زانو خیر	این است ره تو بی قنیر	آئینه بایست که در زخمت	بگذر حکایتی کم و بیش
در خاتم دل غمش نگینست	اینچو از تو هیچ آرزو نیست	آئینه در رویش غم است	در دنیا و آخرت سیه است
	گر نشنوی از من این خبر را	یر تو شرفست گاه و خوارا	

مستانه ششم در معرفت نفس و اوصاف او

ای خسته درون نهالیت	کز میوه او ترا کمالیت	ای سایه شهرزاد سپردختی	بر خور ز نهال خویش بختی
---------------------	-----------------------	------------------------	-------------------------

آن دانه که در گشت نهانست	آیا من نبری کزین جهانست	گر و روی دیگر من رای	از عهده عهد خود بر دین
می باشد غایت خود و صمدت	چندین چکنی حدیث مذمت	ای نفس حکایتی تخمین	از نهیب و کیش و ملت و دین
چون تیر چه بر روی به کیش	آخر نوشته بنیدیش	ای از پی اختلاف ملت	علم و عمل تو گشت علت
چون جصل تست رستم و این	و یان ز تو کی پذیرد این دین	تحنی که نوشته توریزد	از قوت این هوا چه خیزد
ای دست گل نمی نمانی	از بلای طبیعی و نواسه	گیرم که بصورت گیائی	در عالم خویش بادشائی
و صفت بکنم که چون نباتی	تھا که حقیقت حیاتی	با آنکه سرشت خاک داری	نسبت نه باصل پاک داری
بنیاد ترا چه دست قدرت	بسرشت یاب و خاک حکمت	محمود چیل صبح گشته	شالیت صد قنوج گشته
می بود رفیق مهربانست	از پیر و پیرده هر زمانست	نادر سرم شینه بردت	انگاه نیامید سپردت
تا گشت وجود قلب قالب	از قوت و قوت او مرکب	ارکان ترا چه او ترکیب	مجنون تو جسم شد مرتب
با آنکه ترا به پستی افکند	شماخ تو بلند از دست بکشد	بیرون جگر ندید حاصل	هم در جگر تو ساخت منزل
روینده چه بر زمین نشاند	بوسیده بسوی خویش خواند	از لطف جریان شد پیر	سید او بر حمت او تر شیر
آن دایه که شماخ و برگ را ست	این گفت در دشت از چپ و راست	آنکه نه بان چرب و دلا ر	بر تو در شور و قلیخ نکشاد
چون د او دلت باین آرام	هم در دل تو گرفت آرام	چون روح روند و نحائی	که دند حدیث که خدائی
هر خطه غدا می تو موافق	د او ند چنانکه بود لائق	گویند که روح قدس مست	این سکه مهر او تما مست
از عالم امر کرد پرواز	تا فیض دهد باین دو انبار	ستر تا سر ملک را بهیار است	هم در سرب آشنایه دست
تا خود دمی بخند و خوشی	بخشد بزه به از که پیش	او هم بطریق آشنائی	دار و دلفری سوی کام
هر سه بهم احتیاج دارند	با یکدیگر امتزاج دارند	یکد ره مزاج اگر بگردد	سز نامه بهم در نوردد
قدسی که حیات از دست صلی	چون در بهشت ساخت نعل	از روضه و وصل و صفه بار	در خطه خاک شد گرفتار
گم که در فرشته را درین بند	با و بود و در سید یک چند	شعری هم به برزگاو و خری	افسوده دلا ن بی خبر دی
لیکن همه بدیش دعا گوئی	بیگانه مزاج و آشنای و ی	دید از همه کام خود میسر	توقع خلافتش مقرر
بر بود خیال نوای خود ترا	سرسخت عذر خویش کرد ترا	از کیه و کس تا بچ خاک	افتاد بجل و عقد افلاک

زین پنج و چهار و حسابش	هفتاد هزار شد جالبش	نیوانی از و چو یافت المام	بکشاد زبان گفت همنام
این فزده را مزاج این نو	مانند ساره گشت مشهور	از پرتو روح راحت افزای	نفس شلقب آمد اندین جاک
تشریف قبول یافت دیش	اگر بلبه نوع شد صفاتش	از هر صفتی پرده دل	پیدا شده صد هزار شکل
هر شکل را هزار سینه	هر معنی را هزار دعوی	هر دعوی را هزار حیرت	هر حیرت را هزار غیرت
هر غیرت را هزار لپتی	هر لپتی را هزار استی	هر استی را هزار محمود	گرشته تر از حسین مقصود
فی الجمله بلای عالم او شده	سرفتنه خاک آدم او شده	با صحبت نفس شنا گشت	انگاه بداند مبتلا گشت
چون صید بداند گشت کس	از هر طرفش گشتا صد بند	محبوس ولایت خودش کرد	ماد و حکایت خودش کرد
اگر بخلاف هر صوانی	دادش برادر خود و جوای	بر چهره روح از و تقابلیت	هر طائفه را از و حجابیت
صد فتنه از و پیش هر رو	صد دانه از و زیر هر سو	از هر نفسش فروغ شمع	در هر صفتش غرور جمعی
در گردن مدعی از و یار	در مغز گل جهان از و خا	هم حرم دلش نیم و بارش	هم شهود آید و کارش
با دل همه عمر چون شاق	شیطان هوا بر و موافق	نقد همه زاهدان از و کجا	در آنجا صاحبان از و چاک
وز کوی همه چه حلقه برد	از وی همه ادویت بر سر	سر در گشته و لبه است	هر تن که بر از خسته است
و هیچ سرشت از و گذر نی	کس از سرشت او خبر نی	هم دشمن او لیا و حرم	هم زمین انبیاء و مصوم
بلغم که نگی شد آخر کار	افسانه او شنید یکبار	بالفعل اگر نه محقق	کس را نه روا نا محقق
یک خراب هزار گونه تعبیر	یک حرف و هزار گونه تفسیر	یا آنکه بدیدیم هم ندیدش	آنکس داد که آفریدش
پیدای نفس پس بیان است	آنکس که بدیدیم ندانست	این نکته بیان کجا کس	هم دیده و دل نماند پس
اندل که خزانه الهی است	محکوم او اهر و فواید است	اندل که رفیق رفیع بنیاد	روحی که بنور حق توانست
عقل از صفت طبیعت او	دانسته از حقیقت او	القصه به از نیک و بد است	هم علت و هم دو خود است
زهر و شکر اندرین نوا است	اما بقضای حق حاکم است	سرشته که اندرین حکایت	تا خیمه که زنده عنایت
آنجا که شقاوت است ارادت	میلی شودش برسم و عادت	از رسم با هم قانع آمد	فرعش از اصول مانع آمد
عادت بردش بسوی بیت	در تفریح یافت به بیت	شیطان بدش سر بازی	او را از هوا خدای سازد

تلقین کندش به طاعت	این است نهایت ضلالت	چون گشت هوا نفس محبوس	کفر از پس پرده روی نمود
دانی که چگونه باشد انگاه	هر دو داند نمود با صد	باز آنکه سعادت ازل یافت	در مرتبه رضا محل یافت
توفیق رفیق یار او شد	تصدیق و یقین ز کار او شد	توفیق بسوی حید بر او شد	تصدیق بر وز عهد بر او شد
شرایط طاعت آنکه این بند	سر شیشه معرفت شد این بند	آنکینه چو صیقل شد از رنگ	از کفر نه بوی مانده نه رنگ
چون کفر نه در آید ایران	محمود شود هوا و شیطانت	نفسش صفی دگر بیاید	زان پس بکمال خودت یار
هر چند هوا از شود دور	خوشی و شقیقتش و دور	این فیض بقدر جهد یابد	در ز کفر کشنده شهید یابد
این حبه حبه است بیشک	لیکن تباقتش هر یک	آنرا که دل و قدم بلند است	سیدان که در اندیشه بلند است
چون کوشش از نو یابد کفر	بندی ز ریش گشاده گردد	ای خواجده جو نفس برام	دانی که چگونه گیر و آرام
بنیاد حیات او بر انداز	چون مرد بر زندگی سدا باز	چون در دگر گشت مریم تو	آنکه سیر آید این عشم تو
با این همه محبت و سخاوت	بشد از چه جایی احوال	آنکه ز حدیث نداشت غم نیست	اورا سنگ نفس تنم نیست
قوی که در این جهانند	نفس همیشه باسد باند	او را چو حجاب راه دیدند	نیک و بد او گناه دیدند
فی الجاهل نفس است	آراست بر یور و ابریت	و نیا که نباش را بقای نیست	دانست که خبر ز فنا نیست
از قوت آب و آتش و باد	هر خشک و تری که داشت نیاید	طبعش بلیل معطل شد	سپیدش ز هوا بسوی دل شد
دل چون توبه دید منتح	بروش بطواف کعبه روح	چون قبل از او جمال جان شد	رویش بجمال جاودان شد
جان از دل دل ز نفس	با که گر این سه عشق باری	گوئی که با تفاق هر یک	آنکینه هم شد زندیشک
نقصان کمال شان نیاید	همواره برین قیاس میگير	جان کرده مقام قرطاس	دل گشته بنور روح واصل
نفس بی اعتدال رنگ	نشدسته بجان دل بفرنگ	و حسن رفتی و بد رفتی	بر جاده شرعی و بد رفتی
لکه ملکوت گشته محصور	یعنی گل و دل شکسته نور	حی آید و میرود هر دم	در شیب و فراز هر دو عالم
این مرتبه غایت کمال است	اینجا نه مقام وجد و حال	این طائفه را ندای بی چون	دانی که چه گفت لامیوتون
اینجا است نبوت و ولایت	ای است چه سزاوار حیات	منور خیالی ای حسد مند	بر خیز و میان بصدت در بند
گنم شود اندرین خرابی	باشد که نشان خود بیابی	گر خود سوزا رسی یقین است	بنیاد طریقت اینچنین است

خود را چو یافتی نهانی	اینجا ست نشان بی نشان	حقا که تحقق هست دینی	و آئینه تو عالم الغیب
در غیبت تو ترا حسیست	و ظلمت تو زلفه نور نیست	حاضر شوازان که هیچ غائب	واقف نشود ازین عجب
از خود چو بروی بری بی	اسی که ازین خیال ناکی	محبوس طبايع و حواسی	خود را تو ازان نمی شناسی
که بگذری از طریق دعوی	در خود سفری کنی معنی	حقا که میان سینه دل	بینی بدو چشم حق و باطل
تا نفس دل ترا نشان است	این دگر بگوی در میان است	دل حق طلبید نفس باطل	این سر برده است شکی
خاصیت نفس از جبلت	اینست و ازین تیرجیلت	هر چند که مطمئن گرد	هرگز ز فراج خود نگرد
که نیست بحکم در تو ساکن	از کمر خدای که نیست امن	نفس تو اگر چه هست معیوب	لیکن منزه است بهیچ
	چون دل در محرمی کشاید	نفس تو ترا بتو منساید	

حکایت

پسیدگی ز هر خبر نیت	از قه حال این بدان نیت	یعنی که چون نیت عین حجت	از بودن او چه بود نیت
گفت آنکه اگر نهستی او	هسته تو از تو بر کشد پوست	طافس تو سخت شادانست	بال پر خود بدید از انست
که پای سیاه خود ندیدی	دانی که سخن کجا رسیدی	گر نفس پای بند بودی	در خود نظرش بند بودی
از حق نظری چهست با تو	نفس از پی آن نشست با تو	تو آئینه به عکس آن نور	جای نظرت ازین نور
آن دید که آن ندارد دین	در هر خیال خود دشو دین	چون موج بسا حال آرد او را	دانی که چه حاصل آرد او را
نفس تو چون زنگ از شنید	کائینه عکس باز بیند	هم از تو ترا نه آرد ام	تا آئینه تو خود کدام است
نفس تو به صفت که دارد	صد آئینه پیش رویت آرد	هر آئینه محفل نور سے	از پر تو آرد آه و روی
آن آئینه که تو باز گوید	بگفتن که همه مجاز گوید	تو آئینه طلب که مطلق	چند آنکه کنی بود حق
چون در نظر تو ما و نیست	او ماند و او دگر نه نیست	می بین و می رس تا بدانی	میدان دگر می تا بدانی
سر بر قدم و قد بستر	آنکه قدم از قدم بدر نه	بی نام نشان شود نشانی	بی کام زبان شود بیان
تو بام جهان کجا نشینی	از هر چو خیال تست پیشی	حق را به بیان تست کار	ببرون گمرازدیچه باری

مقاله هفتم در بیان معرفت دین و تحقیق آن

ای طالب صادق سبک و ج	در بحر فکرم سفینه چون نوح	طوفان توفیق است در جوار	نوح و گری مباهات خاموش
کشتی تو بس عجب جهانی	از هر دو جهان درویشاکی	تصفیه تر از تشنگی حلق	طوفان تو کرده عالمی غرق
غافل نشین بران که وقت	طرح قوی بران که وقت است	خواهی که بدانی ای شیشی	کیفیت حال بحیر کوشی
دریا همه در سفینه وقت	این جمله درون سفینه است	باید که با جتهاد کامل	از بادیه رخ نری بسال
چون ره کنار بحر بر س	در شارع دین قدم بر س	نیز پس گاه دولت بر س	تسلیم تر اسلام گوید
این شعله که از بصیرت آمد	در صدر چو غم نشین آمد	صدر تو به بنید انشراح	فصل تو بیا به افتاح
در پرتو زهد و توبه گذار	دین خالص ازین شود پاک	تحقیق طلب که دین تقلید	کفرست بزوال توحید
دین معرفت حق است همدار	انکار کن کیفیت انکار	قیوم که بر تو دیده است	بر خیز که دین قسم است
ره رود جز خود پیاده گردد	انکه ره دین گشاده گردد	از رهبر دین شود نصیحت	تا خود نشوی از خود نصیحت
این آمد و شد برای دین است	پیمان است بر این است	دین نیست مگر فکند بود	آزاد خویش و بنده بود
علمت ز علمانی نصیحت	اسلام بشیر تو غریب است	تا دین تو هم تبست نسو	در صحبت تو چه تبست محتو
دینا بجه دین که حرف و ادب است	بر رفتن این طریق ادب است	بیخه که ز ادب دین بر پیریز	در دل یقین خود در آوین
چون گشت مقام قرب اعلی	خود هست پس از دنی تله	تو تیر و کمان تبست گوین	این است رموز قباب توین
آنجا که دو گوشه کمان است	سر از دل و ابد نهانست	هر تیر که بر کشد کمان را	نزدیک رسد و گوشه ناچا
بیشک برسی چو غیر شود	از پایی یقین چون آن	آن نور که شد تر اینست	نیت خبر آمد از وصیت
ایجا انفس هوا نباشد	هر سو که روی خطا نباشد	اسلام که پای نخست است	بشناس گشت قدم در پست
طالب چو یقین نگیرد	صدرش همه رود گلین	از ظلمت نور و نفی اثبات	برقی بجهد حکم اوقات
این برق از آن مختلف	چون حاله شد بزیای اسلام	در صد یقین بهرانی	می خوریم او چنانکه دانی
تسلیم کنش بدایه شرع	بیرون میرش سیه شرع	چندانکه بلند شد اسبش	رخصت بدو از ره دیاش

باید از خود چو یافت آرام	میلش نبود بغیر ناکام	اصل و سر و تکلیف اینجاست	در فقر و در غنا تامل اینجاست
همگی برده از جهان جاوید	خالی شودش ز بیم و امید	چون بر دو طرف نمویکسان	از خوف و درجا نباید ایمان
این هر دو که زاده پیچ را نه	چون در بر خود قدم سپارند	اسلام بسینه در کشد رخت	ایمان بدون دل زنجیر است
ز آموزش هر دو در ره دین	دانی چه بود قیصر که تو حسید	آن کرد مقام خود بسال	این ایمان بجز منزل
اینجا نه مقام صبر و شکر است	اینجا بهر حال صبر و شکر است	چون تلخ شد از همه طعم است	دارد ترش اندوه فراق است
گردد در جهان حکم ناچیز	ماند نقش تو صبر و شکر	یک چند بر آید اندین خم	بیرون شود از میان نظر خم
بخت نبود بهر حال	گر خود گوئی زنده دنیا است	نه نقطه که در محیط خم است	هر زره که در فضای خم است
هر نفس که در دهن آید از فکر	هر حرف که بر سر آید از فکر	چند آنکه نقش لا فکند	از هر دو طرف جدا فکند
فی نفسی بود در آنجا اثبات	این خانه نشد راوشه است	اثبات به نفسی باز گشته	و هم گوته و در و در گشته
القصه ترا چو دم نماند	از نفسی تو نفسی هم نماند	راه این پیش بسته گردد	فعلی که پیش در نماند
فی شرح بود عبارتی را	فی زهره بود اشارتی را	حیران شده و شکسته	وین کفر نمود و کفر دین
در بناء قضا و موج تجربه	پار آن بلا و ابر قضا	منظور نه و نظر نماند	معلوم نه و خبر نماند
فی علم و نظر بسید دیده	جز حیرت حاصلی ندیده	تا این تک و پوی است	گوئی که هنوز در میان است
وین سربازی کی تک بود	از هر دو طرف شود دیده	این غمیت محض نشود	و نفسش عدم و بلا بود
نه عشق نه عاشق و نه عشوق	نه سیر و نه سابق و نه مسبوق	این جمله میان لا و لا است	نه قصه این شیب و لا است
فی هیچ سگی ز عشق تا نرسد	در دیده سالکان کی نقش	نقش است و لی در شمار است	مانده دمه چهار است
آن زره اگر چه است شرم	اینجا است که ممکن بود شرم	گر هیچ از دستان است بود	آن بر تو و احب او بود
چون شد فضای خود	انگه ببقا شود مشرف	اینجا نرسد بدین مطلق	کان دین خدا بود محقق
هر کس شود بزرگ و پندار	در زهره عشق هر دو دنیا	باید که حساب دین بدانی	تا زهره شمار در نماند
اینجا چو حساب بین شد	فردا زهره شمار بداند	خود روز قیامت تو این است	در خانه نقشش برین است
وین غمیت گر خدا پرست	چون بنده حق شد سستی	گر عقل صحیح و دل سلیم است	و آنکه صراط مستقیم است

را همه انبیای مرسل	دین بود ز آخر و ز اول	اول که نشان بی نشان بود	نی اول و آخر و میان بود
نی جو هر جسم با شمای	نی صورت و ماده را قرائی	نی عریه خیال و درویم	نی وسوسه قیاس در فهم
نی مایه خویش زشت حال	نی دوستی و نی بهشت منزل	نی شش و پنج گفت و گوی	نی از سه چهار صفت و جوی
نی هفت و نه بهشت فی شاد	یعنی که نبود ماسوی احد	از گنج نهان جوید و برداشت	آن گنج که در همه خبر داشت
گنجی که بی نشان بجای	در جمله صفات با کمالات	آری چه که ماقومین نشانست	تحت این نظارگی بیانست
از علم یقین ارادت حق است	آوردید بدید هر چه بود خواست	چون قدرت انجیل پیوست	ترتیب گرفت هر چه بود
القصه پدید گشت عالم	سوچ و شد حاصل و نسل آدم	یکم و پنجوفش بر منهنی	مقصود چه بود ادا عبادتی
این نامه که ختم او برین شد	چون دست بدست دین شد	نزد همه دین بجز نیکی نیست	حقا که درین سخن نیکی نیست
لیکن تفاوت نظر ما	شد قصه مخالف از خبر ما	هر یک خبری سه افق حال	دادند بقدر طبع و حال
الهم را قدم سیکه بود	گوینده هزار و دوم کی بود	آدم که ندیم حضرت آمد	فهرست کتاب حکمت آمد
فرزانه این ولایت او شد	زیبا چو این حکایت او شد	آن صید که مرغ اولین است	آن صید که دانه خور دین
در فرزند بهشت بگشت	چون دانه بدید گردا گشت	دانست لکه که این حکایت	گفتند محو کردند ز یاد نیست
آشنید چو در دهان نهاد	آن لذت اولین بدادش	بودش قدیمی چو آن قلم است	از صدف چه سود چو آن قلم است
سیر و دگر و دانه فستاده	می خواست که بر کند زبانه	آن دانه چو پنج خبر زمین داد	آمد برین بهشت بگذشت
چون نیخ درخت بود و حکم	بر کنند آن نشسته مسلم	یک چند بر آمد اندر آن قصه	زان جود سید بود سرحد
آن نوحه نوح هر دین بود	نا کام خرابی زمین بود	اور پس از آن طبع است	کا ندره دین بصدق پیوست
و افسون کرد برین حکایت	نه نوم شد اندرین حکایت	افق و تنگ نای مای	نومید ز رحمت اسکنه
بازش چو قبول حق کرد	مسکون شد که نیکی بد کرد	گر تابش نورش بودی	این ظلمت ظلم کی نمود
چون به بنده سایه دین	آسوده از درخت یقین	گر دین نه ز غلیل بودی	خود دور بی جبر سیل بودی
دین بود رفیق او که شش	گشت از قدش یکدیگر یان	یقین بی نی که داشت این	حقا که هم او وصیت این کرد
چندان غم دین گرفت در	تا نور شدش دران سر	بیتنای قیقه چون عیان شد	این دیده او سفید از آن شد

او را که همه جهان بسیر بود	بسیاحت کجا غم بسیر بود	آخر که حدیث مرده شنید	از دین بسیر غشت نرسید
که نقش بسیر خیال کردی	اورا از دین سوال کردی	چو صف چو بیان بدید بر پا	و انبت که هست شرط بیان
از یک نظر نهفته داود	چون دید که برخلاف دین بود	در حضرت آن چهل شبار بود	آسوده نشد زگر یه و سوز
که دین شریفی راه بودی	تا حشر در آن گناه بودی	در دین چو درست نشد لیکن	زان دیو پر شدش نظران
ایوب که غم فقیشت آمد	چون قوت دین طلبش آمد	از صحبت خلق دور می بود	در عین بلا صبور می بود
موسی ز درخت دین چو بر خورد	از شاخ درخت بن بهما کرد	چون تکیه دین او عصا شد	بیر نظرش از آن خطا شد
بگرفت عصا و قصد دین کرد	سجده تبت بر این کرد	گفتند کنج این خسروالی	می سازد آن قدر که نای
چون دستش از دین کشید	بر خیز و عصا بگیر از دست	یکسے سخن گفت و دین	بیز و نفسی بیاد آن
اول خورد دین بر آتش م	زان دم همه یافتند مرگ	چون ماه محمدی بر آمد	این همه سیر در آمد
دو قرقرش چو داشت کاس	دین یافت بعد او کاسی	این ملک چو شد بدو خواست	بشست بمند رسالت
گفتند که عهد خود وفا کن	بهر خیر تو نیز افتد اکن	پیش از عهد کرده امانت	بعد از عهد هم بگو میمانت
تا خلق جهان کند نظاره	بگذار نماز خود دوباره	چون بواجبی ادان شد	بر خجده خلق مقصد داشته
با خلق نزاره صحت و علم	میگفت بر هزار طلب و علم	آند پی هم ز بحر دین موج	از هر طرف رسید باوج
آخر چو نصیحت عبارت	آن همه بتاراه کرد عبارت	گفت از چه دو نیمه از دین	یکه و ز بهی شود سه از دین
گر چه می آسمان و زمین	هر جای شود نه زمین	این قوم که آشنای گویند	خوشید دل و ستاره زیند
در دین خدا همه یک جا	محباب نشین و منبر آرا	این جو مهله سپاهند	یعنی همه مقدمه ای اند
این بادی است که نشین	در قافله رهبرند ایشان	فرمود پس آن بلند است	نهتا دوسه بگیرد است
یکه طاقه اول دین بانه	نهتا دوسه دگر پاک اند	این یک سبک آن دگر گران	این و آن همه گران
فی الجمله مقربان درگاه	بودند موافق اندرین راه	این شرط بیان جمله است	بودست با تفاق هم است
اول که بنای دین نهاد	با عهد همین مسترار دادند	این عهد چو در میان نهاد	از دین خدا نشان نهاد
که هر دو می دگر مکن را	از عهد دگر عهد خود بدین	چون آن روز می نیک عهدی	مقا که نیست خبر تو عهدی

ای گفته حکایتی بجهنم	از نه سبب و گفتش وقت وین	می باش ذات خود مهندب	چندین مکتبی میباشند سبب
چون تیرجی بر روی کسبش	آخر تو نشانه پسندیش	ای از بی اختلاف ملت	علم و عمل که گشت علت
چون محال است سرم و پنهان	دیان ز تو کی پذیرد این	امارات در سر ز یو رست	این دین تو حقانه و خور
در محبت دین مباحث راق	که با خبری ز روز یثاق	اول سخن که گفته فاش	امروز بدان و هم بران
ای سست قدم که سرم باد	یاد آرد چه سید چند یاد	شکر شده بخیره رومی	فره داشته که گوی
ای قید تو یا و تلبیس	حقا که امام تست ایس	بان تا تو بکام خود نگر دی	تا همچو امام خود نگر دی
ایس چو بی لباس زین	در روز بر سنگی لعین شد	هر چند نه جای قیل و قال	بشو که دین سخن است
دین عهد بود و او وفا کرد	بی واسطه نشست بر کرد	ایس که روز سجد و گشت	در طاعت کفر بی بگشت
رافت که غیر شد جانش	نمود سجده او صدایش	او گشتن قبل را چه سید	امرا از قبل که بود شنید
از فرج باصل دین تیرجی	آن علم خوانده بود و شناخت	از بی کلی و شور بخت	درستی خود نمود بخت
پس چو کشید سر را صرار	گرشته که گشت ناچار	این واسطه را چه چنان	بی واسطه گفتی از این
از راه و دیده ادب	از دیده احوال این عجیب	در اصل چو بگشت حکوم	از حاکم خود جانده محوم
حاکم چو حکم به عیب	در حکم گفت و گو نشاید	آن سجده برای آدم آمد	محراب وجود آدم آمد
هر حاکم مقام پاک سازند	حراب آب و خاک سازند	چون قبل است اشارت	هر سو که گفت سرفرو آمد
گر بیت مقدس و پیش	یا کعبه اعظم است منیش	ایس که دین نبود کیش	افتاد نظر بر آب و خاکش
آواز از حاسد و آواز دم	بشنید خبر خود و شنید نام	آتش ز نهاد او بر آمد	دود آتش خبر بر سر آمد
چون آتش عجب بلرزد	دید آتش خویش هم در آن	خود را چو بدیده و شد	خود بینی از این بدست
چون همه دغای این بود	بند از خود و اندامان بود	چون آتش خویش و خاک بود	بالای خودش نمی بیند
خود و همه آتش اصل او بود	سیک و ز اول اندکی دود	آتش چو دمی ز دود بر دود	از دود سوسه که گشت دود
سعدت در آن خانه می	از هر طرفی نیاید میزد	چند آنکه دینش گشاده شد	اور ایس زیاده شد
هر دم دم آتش از کج	بخت آب و فایده نمی بخت	آبی چو بر دوزخ نایت	آبی آب شد از دوزخ نایت

از قوت خویش پاوسرشد	چون آب یافت گز ترشد	می یافت ولی بچایا ورد	بر خاک کانه و آب خود برد
آخر چو فرشت دست و دوش	دانست ولی بنود سوش	میگفت اگر چنان خوش آمد	یعنی که چو اعظم آتش آمد
آتش به نشیب کی گراید	مهر که سرم فرو نیاید	در طینت من چو سجد نماید	چون سجده کنم من این چو
طبع چو طبع تهرست آمد	از طبع خودم چو تهرست آمد	مستو چو درو نه است مست	والیقه طبع شد ضرورت
او سجد نکرد و حق بفرمود	این گشت بهمان بودی بود	بر روی که می زد انگشت	به باشد نه در اقصیت
محروم قیامتی چو روشد	با آنکه قبول گشت پوشد	می بود همیشه در کینش	تا رخصه کند اساس منش
دانست که او بدین در آمد	وز جبر خلق بر سر آمد	نگرفت بدین بهشت اعلی	انقصا نش ازین طریقی آمد
بزرگدش چو دام نباشد	هر غی زدن کون دین آزاد	دانه ز رخسار که یاد داشت	چون از همه می لطافت داشت
هر چه بلند می برید او	لیکن چو طبعش بدید او	دانست که عاقبت پیدا	باشد چو ترش آشفته است
که دانه شنیده سرانجام	انگرفت مرغ را دام	هر غی که بد مکانش جا	این دام چو نه زیدش پاد
در حوصله که تخم دین است	ایزد آن چه خیزد شایقین	ابلیس که دین اساس میکرد	او را چه خوش قیامت میکرد
میلش چو طبع بود پیوست	او را همه این خیال میست	می گفت که آن سواش گیر	او خود ز هوا شود اسیر
معلوم چو از هوا نشان بد	آن علت واسطه عیان بد	از گوشه ششخ و انجند	چون نقله میان خرفش افکند
میخواهست بدین بهمان بکشد	کاگشت نند بگرفت آدم	آدم خود از آن هوا گذرد داشت	وز علت حرف او خبر داشت
چون یافته بود علم اسما	بر مصدر خویش گشته بینا	معلوم شدش ز علت من	چون نقله رسید بر سر من
چون عامل وقت نشد	سید پیکر که اصل منور شد	در حال که وزن فعل خود کرد	دانست که هر چه کرد بد کرد
میگفت کرده ام بعدا	سوی شده ر بنائان	انجا چو نبود هیچ علت	مردم نشد ز غفلت
	چون بدین فصال گشت محو	با دوست نشست و نشست	

مقاله هشتم در بیان حال پیر و مرید و شرط صحبت

ای پرهیزشین راه پیک	این مایه نیست بی سرو پیک	نی سرو پای آن توه پیک	اما چو ساز میان برای
---------------------	--------------------------	-----------------------	----------------------

قوی که ز بادیه گزشتند	اول سر و پای نه گشتند	در بادیه سر و پای نه گشتند	بابه سر خود نه درون است
چو با سر و پای خویش مشک	در نه سر و پیش گیر و بگذر	ای بر زده بگشت پایت	گستاخ مرو که نیست پست
بخت بد بر ای سب از	پای نه بوسه و سری در انداز	از خویش بدون در نیست	در راه تو مشکلی در نیست
و ای که بگوید که رفت	وزی که رسد سرت بدو	اینجا سرت نیکن از دست	جان بر سر نره دار نیست
نه که ترا در بر رینگ	از صحبت گشت پاک بگشنگ	داری سر و برگ این میان	در کش سر خویش در گریان
اول طلبی و طلب را	انگاز شراب ادب را	بش آب که در سر سعاد	اول طلبی و طلب را
چون پای طلبی از دست	بان تا نردی خود مرادی	زیر که سفر درین مراد	بانی تو نه در سرت شکل
بهر چه زان سر و پای گام	در بادیه گم نشوی سر انجام	در راه بجز دواز تو گمادی	تا نردنی بپای مرادی
چون راهی شدی به	در باب کنون تو صحبت پر	از علم و عمل میباش خود	میدان همه راههای نشود
خلعت مهر دوست است	این جیای ترا شود عقید	بندار عمل بهت بشکن	بنیاد خود آن بر افکن
بهری که بپای که راه	انبار و خرد تو باشد آگاه	چون بدو تو دوست است	اکسیر وجود صحبت دوست
تو دره و بیزه ات است	نشاید خروج و قیام است	پیری که چرخ سازد شی	خود را طلبد ز راه تیر
بهری که که آب را که	بهری که جهان پاک بیند	بهری که که بتلا می جهاد	آن پیر که وقت اسی راه است
چیزی نه که در خیر است	بهری که که وقت و حال باشد	بهری که که حال غالب است	آن پیر که حال طالب است
بهری که که در خیر است	بهری که که دل دین بداند	بهری که که بای بسته باشند	بهری که که ز خویش رسته باشند
بهری که که در خیر است	بهری که که تو را که دست و پا	بهری که که هر چه سالیه است	بهری که که زور عشق مست است
بهری که که در خیر است	بهری که که مراد گشت و محبوب	بهری که که نیایدش که امرت	بهری که که بیاید استقامت
بهری که که در خیر است	بهری که که همیشه در حضور است	بهری که که غافل است و محروم	بهری که که ز علم شد معلوم
بهری که که در خیر است	بهری که که تقریب است و اصل	آن پیر که از کمال تکین	میراث رسید به باشد فرین
بهری که که در خیر است	تحقیق تقاضا و ادان	بهری که که نداشت	بهری که که به زره یقین است
بهری که که در خیر است	حال اهل و ایله بهین	بهری که که با وج قاب و بین	برگوشه چشم است گوین

در صحبت او چو بافتی بار	پیر سر کن از خنودن نهار	باید که ز خویش مرده باشی	نما او طلب سپرد و باشی
زبان او که چشمش چو ل	محبوب تو نیست او ل	از به تو نور باطن پیر	چون چشم تو از چشمش
انگه تو خدا پرست گوی	از جبر تو پرست گوی	در حالت از کن نهر	در خدا پرست او مگر نهر
آسگر کشی بخور غائی	که دست شوی بسوز	حکوم شوی بنما که گوی	نامور شوی به بر جوی
به گوشه خاطرش منده	کان پر طریقت هست	پیریت زبان تو گوش	در صحبت او به نر می باش

حکایت

بود دست جندید راه روی	جز در نظرش نیار میاید	هر چند از او بتی غالب	میستد چو به قیود
در وقت سماع بی جانی	بود پیش همیشه اضطرابی	پیر از وقت می شست	بیاره ز راه عجزش
کاهی سنگدل این سبک	فریاد و فغان سر سر	از حال شوم چنان که	تر که دست خوش
اگر به دیگر بر آید آه	در صحبت من نباشد آه	در پیش بران قرار	در غمت به خویش می بود
یک روز نگه کنی خوش آید	بیستی دوست که زانگه آید	در پیش که آن سخن فر	جهان و سر کار آن سخن کرد
بانه طریش شد موافق	احسن ز بهی مرده	خود به چو در آن گناه	می مرده و ادب نگاه
از حیثیت بر وقت حال	جانش طلب آمد در زبان	از وی فتنی به نیا	تا ایام غریبه نیا
و به سبب آنکه اهل دین	شرط ادب این بود	از در و نیاز تو شمشک	و صحبت غیر گوشت
البسیه که در خانه	به گوشه راه تو مقیم	از رفتن پیش و پس	در دامن بهر خود آید
تا بهت او به سلامت	بیرون بر دانه لامت	این بادیه نابسیه گذر	در هر گدازی تر اضطراب
هر وقت که مشکلی	هر پیش و کی که در	با پر گوی که چه دانست	پوشیده به در آنکه چه دانست
تو به حق بدان که به عارف	بر نیک و به تو هست واقف	لیکن تو طریقی صدق می	عصیب بهی که بهت میگوئی
نقدی که به تو به امانت	بر داده او مکن خیانت	بسیار بکوش دانه کی دان	مساکار کن که از کی دان
چون پیر نداد اساکیت	بگذار تمام اختیار	تجربه بکل نیست غای	یعنی که ز لکده خود به دان

در جمیع مسافران مفید بود	و آنی که هر چه حیثیت محکوم	صدیق چون صدق این داشت	بر هیچ و گنیم هیچ نگذاشت
او را چون خود اسی پیرس بود	یکتا شده اینجا دست برین	زین رو نه با کمال داشت	که خود رخصت خویش برجا
از پیرنگوز خویش بدین	هر چه که رسد گناه خویش	الهام شمر بر آنچه فرمود	تحقیق شناس هر چه نبود
خود را به از و خواه زنده	میدان لطیفان و همه کار	از خویش او ترا چاه است	وز خویش او ترا نجات

حکایت

گویند مگر یکی ز او تاد	تا که بکسیر در افتاد	دانست هر چه و نمخورد	وز خدمت خویش کم نکند
در حلقه علم و استغاث	میگشت جفوا و زیادت	استاد صدق او عجب ماند	یک روز در دن خلوتش ماند
گفت ای قدمت و انی فلک	از شناسیه رادلت پاک	چون بود از ان خطا که کردی	دان تیر قضا که سخت خودم
دیوی بصواب در گذشتی	وز خط ارادت گشتی	گفت اسی نظرت کمال نیم	خوشید توانی و من نه نیم
سرایه من عنایت تست	پیرایه من حمایت تست	من طالب احم و تو سیر	خود با تو کجا شوم برابر
در چشم من از بدی نبود	صد بار بهی از آنچه بودی	تو مردم دید و سیقتی	در چشم من آتی تا نه بینی
به گوهر گر خیار بهشت	میچسبید به بادش شکست	دایم ز ولایت تو محال	وانم که نمی بینی محصم
چون دست تو شد گلگیر	نزدین پای را چه بقیه	در عالم خویش کارانی	افتادن و خاستن تو دانی
افتاد منم اگر نه بی است	باشد که بلند گرد و این	ز افتادن خویش گذر کن	افتاده خویش را نظر کن
روسی که در مشال خویش	خال پیش کمال خویش	خوی بد اگر چه ره نباشد	از روی تو گوشت نباشد
طالب چه بیا بدین سعادت	یعنی به سددین ارادت	در دیده او راه تصدیق	پیرایه نشود به تحقیق
یکس که در آن سینه تپاید	باید که برون حق نیاید	هر چند که محبت بدین بند	فقدان همه سکه خویش بند
چون سال مریدان گشت	فرزانه و کوی معرفت گشت	از نعمت پیر بر خور و زود	سرایه محبتش و هم سود
در خلوت مستحب چه آمده	بال حضور همه آمده	ای طالب اگر درین مقام	در عالم فقر نیکبانی
این مرتبه را چه در خور گلی	میدان که تو نیز مستعدانی	انست نهایت مریدی	ایجا براد خود رسیدی

اینجا سرت کمال تو یقین است	تختی که رخت کرده این است	آزاد که بلند شد نهانش	آب از سر وقت یافت نشد
آن زمان شود و گر نکا به	بس سیوه دین بهر که خوا به	بختی که دارد این جزا	از سایه او رسد به راحت
رو رود چو المواف آخر مفت	در کعبه دین دم و قدم یافت	چون شد بصفا به انفت	رکعتیست بهر مقام داشت
شیخه است حکم عالم افزود	تا بنده ز نور حق شب زد	این شیخ اگر چه سر بلند است	از اوج افش از دست
با بد که همیشه باشد آزاد	از طبع قراح آتش و باد	با چو لب باز و بسوزد	تا شمع دگر که افزود
پروانه خویش را دید نور	از تابش خود ندارد شوق	عالی بودش همیشه بهت	اول قدمش بود فوت
شرط است که چون امام گردد	او رحمت خاص عام گردد	چون در طلب مرید نبود	در راه روی مرید نبود
آن سپهر که طالب مرید است	در نه سپهر او لیا مرید است	هسته ار که دایره کین است	ز نار طوفان این چنین است
پیر که به تربیت امام است	در مسند فقر است امام است	در عیان عیان کشاده شد	داند فراتش ز کونین
اورانه مرید و نه مراد است	فی از خود و فی خلق یاد است	باقی بحق است فانی از خویش	از اصل غنی ز فرع درویش
بشیا حق است چشم جانش	گویا شده هم بحق ز باقی	اورسته ز آخر و ز اول	لیکن چون و تو ز اول
خو مراد ز بهر خود گزیند	حق بین بود او بهر چه بیند	از سود و زیان نیتند از راه	کز ره و قبول باشد آگاه
شاهنشده دار ملک دین است	بر گنج عظمای حق این است	در دست عنان اختیارش	او فارغ و عالمی شارش
خوشتر صفت همه به نور	نزدیک همان بود که زدور	بهر کمیت محیط بر جواهر	آراسته باطنش با جواهر
هم علم و عمل در و مصور	هم با نظرش قدم بر اهر	ملک و ملکوت شامه اش	تخت جبروت تکیه گاهش
این طائفه در جهان غنیست	در حضرت کبریا تقیبت	جز نام ندیده زینعت	افسانه شد این حدیث قضا
طوطی شکر از زبان نشاند	جز غریبه و گس نه ساند	طاووس دین پرید از بلخ	زبان نعره زان چو نواز
یک تن که نشان دل دگر	مرئی که ز خویش وار دگر	مرئی که نسیم این چنین است	میرون ز حدیث ما و من است
سائین نبری که هر که آئی	این درو تراد و دوا آئی	آنانکه طبیب در دین اند	فارغ ز حدیث آن و این اند
این مرده دلاان عالم جمل	و حسی صفت اند بهمان اهل	از پیرو مریدشان چه برسی	دجال خرد عرش و کرسی
نزد خرد و این خردان بهیم	بسیار بتر زد و دیو مردم	ان تا پی این خردان نگیری	کافه بی گاو و خر بهیری

که جانم سیاه و گریه هست تا از دل جهان خبر نیابی	پالان خرمستانان چه ست از شاخ امید بر نیابی	از حال سوار اگر خبر نیست نفس و تن و طبع را در کن	آرایش و کتب نه نیست یعنی خود را از خود را کن
--	---	---	---

مقدمه لایزال

این دست کعبه یقین است این گلشنی که خوش شترم	هم تو شتر در هر دو دین است در شتر مقابلش شترم	از بسکه فشانده بحر من در شتر است که از دم بر افروخت	شتر دامن آخر الزمان پر سپید و سرخ پرده را خست
یک نکته او کردل کند شاد رویش نشاند و عقل در	بر دل نه شتر باغ کشاد تاوان بر این خست کم خورد	در باغ حقیقت این نه است همگی بیافت اندکی بوی	کز وی همه باغ را جمال است و انست که چون گنجه موی
چون اهل خرد بهر دیاری زین گنج ایگان کشادم	زین تحفه بر نداید گاری زین گنج ایگان کشادم	این نور بهر طرف که تابد دارد بهر عای خیر بادم	یعنی که قبول هر که یابد دارد بهر عای خیر بادم

تقریرین طبع اولین مثنوی زاده المسافین ریخته خامه بلاغت ختامه
عمده الشاعرین المعنی ماضی محمد علیم الدین صاحب متوطن سمنه ضلع
گورگانه قسمت دلی که اصل منقول عنه هم نویم بعضی استفاوه
مشاقان از کتب خانه خاص خود بمطبع او و اخبار از رانی داشته بودند

وقت است که نفس کشان پشت که نفس ناسه را	نیری بخور و ز ترکش با از خاک شود و دیده بیا	وقت است که نفس در صوت وقت است که نفس میو سکا	شویز زیدی و ما و من و تو پیر و از خلوتی ز اغیار
وقت است که نفس ضلوعی گیردم به قدم بهر وقت	گذرد ز طلوعی و جهول باشد همه دیدم بهر وقت	وقت است که نفس با و پیا گیر و سفر از جهان صوت	از طبع چنین کتاب زیبا آریا بجهنم بجلوت

از زاد مسافرین گزیده	هر پند که سودمند بیند	یعنی ز چپین کتاب مسعود	برسد بمقام نیک محمد
آن گفته واعظ گرامی	گیر و بزم نه نیک نامی	آن واعظ پاک نیک فرجام	علامی حسین کاشغری نام
آن کره و پند و وعظ گوئی	برداشت ز خلق خیره گوئی	آباد سبوح پاک او باد	صد گونه که مریخی است او باد
در جنت خلد جانی او باد	فرو دس برین بر او باد	هر چند بنیر خاک نیست	هر دانه بفرش نیستی نیست
لیکن بشیوع طبع او شد	منشی بزرگ جان بداد	منشی نو لکشتو دنیای	و نامی رموز و دانش گاه
آن کره حسد و مسور او	ماه و نور چرخ ساخته او	در یاد و بجزر شکاه او	مشهور جهان سخن پناه او
بزمش ز چین سبق بود	خلقش بزم نه عطر سوه	پیش کرش ز حاتم طی	و قریب بود بس جهان طی
از بسکه سخن شناس آمد	وصفش نه حد قیاس آمد	تنهانه همین کتاب زبنا	آورد و طبع خوب حقا
فرو دستی انوری جامی	خاقانی و عری و قطامی	در یافته زو حیات و اتم	در و سر عابد نام قائم
یار برب جهان همیشه ماناد	با بخت جوان و باد شاد	هم مطیع عالمش و ان	تا هست زمانه در جهان باد
خاموش علیهم وصف او را	تا خامه تو نماید و نشا	در شش زبان تو فروست	وصفش ز گمان تو فروست
آن به که باین کتاب مسعود	سال و سن طبع کن رقم نو	در حال لطف پاک تو	به کوچ کتاب خوب و ناو

خاتمه الطبع

جهان آفرین را حمد سجده باعث ایجاد عالم را لغت بحد باد که درین ولا شعی بی نیال تا در کلام صدق مقال
 مبین به بیان مذاق اهل دین و مطر زبط زاریاب تصوف صاحبان اذعان و یقین مسیم به مستنوی
 زاد المسافرین از کلام نمونه الکلام فاضل اجل عالم اکمل سحر اعظم علوم بهیالی مقبول بارگاه علم بزرگی حضرت
 ملا حسین واعظ کاشغری که کلام به تاثیرش چه از تفسیر قرآنی و چه از علوم دیگر نزد نگاران از آقامی اوفی
 علمای زمان مسلم مقبول است و فی الحقیقه مصنف علامه درین شعی اندر سواهی همگی بیان و صرف بلاغت فصاحت
 نظم که از هر پنجه گفته شود مستثنی الصفات است مذاق شعی البه نور حسن نگاشته و بهرشت مقادیر آن تقسیم کرده
 اولی به تریه حضرت یاری و ثانی در بیان فضل و شرف انسان و غفلت او شعی در بیان طریقت و کیفیت سلوک

بهر گامی در صفت سالکان طریقت پیچشی در بیان عشق و مراتب آن شش شش و معرفت نفس و او را شش شش
در معارف دین و تحقیقش شش شش در بیان حال مرشد و مرید و شش شش و او را شش شش و او را شش شش
فوقه خاص عالی هم قدر دان اهل علم و فن جناب ششی نو کشتی در صانسیب دام اقباله در مطیع او و شش شش و او را شش شش
کشف و بجا و شش شش و شش شش مطابق ماه ریح الاول ۱۲۸۶ هجری دوم بر وقت طریح آریستمه و پیراسته گردید فقط ۱۲۸۶

۱۳۴۴۷

——————



CALL No. [۸۹۱۵۵۱] ACC. NO. ۱۳۴۴۷

AUTHOR کاشفی، ملا

TITLE زاد المسافرین

۱۳۴۴۷ ۸۹۱۵۵۱

زاد المسافرین

Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

